

# چمدان آخرین مسافر

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: آرزو طهماسبی

## چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

(زمستان هزار و سیصد و نود و هشت)

!از دور دیدمش

!مانند همیشه جنلنم و خوش پوش به نظر میرسید

حتی با وجود بالا رفتن سنش و شرایط خاصی که داشت، باز

!هم نگاه همه دختران جوان را به خودش جلب کرده بود

دلَم برای لحظهای خواست مانند گذشته ها حسودی کنم اما

جلویش را گرفتم

!تقریباً چند سالی بود که جلویش را می‌گرفتم

با فرو رفتن پایم در باتلاقی حواسم پرت شد

نصف کفش هایم در گل فرو رفته بود

کفش هایم را روی زمین کشیدم تا کمی تمیز شود. پوف

کلافهای کشیدم و سرم را بلند کردم

این بار تمام نگاهش معطوف من بود

!انتظارش را داشتم

از همان لحظهای که وارد روستا شده بودم. میدانستم،

!میبینمش

!نگاهش اما مثل همیشه بی تفاوت بود

درست هم مانند زمان های که دعوا می‌کردیم یا از چیزی گله

می‌کردم، همین نگاه را داشت

و فقط خدا میداند من چه قدر حرص می‌خوردم از این که

انمیدانستم ناراحت است یا بی تفاوت  
 آن قدر نگاهش روی من زوم بود که بابا هم پشت به من  
 ایستاده بود، رد نگاهش را گرفت و به سمت من برگشت  
 از دیدن من و نگاه او اخمی غلیظی میان ابروهایش نشست  
 درست بود هنوز با او کار میکرد اما هیچ دوست نداشت چیز  
 دیگری میان ما پیش بیاید  
 مانند همان بار قبل

اما من که این احتمالات را از قبل در ذهن خودم داده بودم. با  
 سری بلند و سرگرم کردن خودم با موبایلم از کنارشان گذشتم و  
 به کوچه کناری رفتم  
 آبش خاتون مشغول شستن جلوی خانه کوچکش بود و زیر لب  
 عُغرُ عُغرُ کنان برای خودش حرف میزد  
 نزدیکش که رسیدم، سرش را بلند کرد و لبخند نرم و شیرین  
 مخصوص خودش را زد  
 سلام آبش خاتون، خوشی؟ -

4

با لهجه زیبای کوردی که مختص آن منطقه بود. سعی کرد  
 دست و پا شکسته فارسی جواب من را بدهد  
 سلام دخترجون، بخیر اومدی -  
 تشکری کردم و گفتم که مامان من را برای شیر تازه فرستاده  
 است.  
 همیشگیاش داخل رفت تا برایم پرش کند s;sd

## چمدان\_آخرین\_مسافر#

نگاهم به مرغ های زیادش بود که همه با هم برای رها شدن از آن قفس های تنگ دست به قُد قُد کردن کرده بودند  
عاشق حیاط آبش خاتون بودم هر نوع حیوانی و تنور و وسایل  
!سنتی را میتوانستی به راحتی آن جا پیدا کنی

5

خم شد و جوجه لاغر و نحیفی که گوشه دیوار کز کرده بود را  
میان دستانم گرفتم تا کمی گرمش کنم  
!به نظر مریض میآمد  
حتی میل هم نداشت لای چشمانش را باز کند. کمی نازش دادم  
و دستی به نوکش کشیدم  
!شبيه همین -

دلَم لرزید. پر استرس و مشوش به سمتش برگشتم  
!حالا که نزدیک بودیم، میتوانستم تغییر هایش را ببینم  
!انگار هیكلی تر شده بود  
دیگر ته ریش نداشت! این بار کاملاً یک ریش بلند و یک دست  
!گذاشته بود  
حتی مدل موهایش هم فرق کرده بود  
اما تنها یک چیز بود که هرگز فرق نمیکرد، چشمان بی تفاوتش  
!بود

!دقیقا نگاهش همان مدلی بود بی تفاوت و فراغ از هر حسی  
گنگ که نگاهش کردم. فهمید منظورش را نفهمیدهام

به جوجهای که میان دستانم بود، نیم نگاهی کرد

6

!لاغر شدی -

جوابش را ندادم. یعنی چیزی برای توضیح نبود! تنها درک

!نمیکردم چرا دنبالم آمده بود؟

با یادآوری این که بابا کنارش بود و احتمالاً دیده باشد دنبال

من آمده است، نگاهی به انتهای کوچه کردم

!رفت دنبال کاری -

!نظرم عوض شد. هیچ هم تغییر نکرده بود

درست مانند قبل حتی قبل از پرسیدن سوالی، خودش ذهنم را

!خوانده بود

.نگاهش کردم. روی صورتم زوم کرده بود

.قصد هم نداشت برای لحظهای چشمانش را بردارد

!برو -

.تنها کلمهای بود که توان گفتنش را داشتم

7

چمدان\_آخرین\_مسافر#

.پوزخندی زد

!که کاملاً از جنس مسخره کردن های همیشگیاش بود

.مانند زمان های که کاری را درست پیش نمیبردم

با یک پوزخند مسخر هام می‌کرد و خودش درستش می‌کرد  
 !چه قدر برای همان پوزخند ساده حالم بد میشد  
 ساعت ها خودم را در اتاق حبس می‌کردم و تند تند خودم را  
 !سرزنش می‌کردم  
 اما الان هیچ تاثیری رویم نداشت  
 در جواب پوزخندش من هم با حالت مسخرهای ابروهایم را بالا  
 انداختم  
 حس کردم، جا خورد  
 اما بی تفاوت تر از آن بود که به روی خودش بیاورد  
 !نمیخوام کسی من رو با شما ببینه -  
 این بار لحنم محکم بود

8

به طوری که جای حرفی برای او نماند  
 به سمت در آبش خاتون برگشتم. داشت از طویله بیرون  
 می‌آمد  
 به نظر دبه شیر سنگین می‌آمد  
 جوجه را آرام روی زمین رها کردم  
 سریع خودم را بهش رساندم و دبه را از دستش گرفتم  
 دستتون درد نکنه -  
 نوش گیانتان عزیزکم -  
 بعد از خداحافظی کوتاهی، بیرون آمدم  
 کوچه خلوت بود و هیچ ردی از او نبود

به طوری که انگار از اول هم آن جا نبوده است.  
 برای فرار از باران و گل مستقیم به خانه برگشتم  
 در چوبی پر صدا بسته شد.  
 سگ کیهان با دیدنم دو پارس کرد. میدانستم من را  
 !نمیشناسد اما انگار بیشتر از زیر باران بودنش اعتراض داشت

9

از چند پله کوچک بالا رفتم و در شیشه‌های را باز کردم.  
 قبل از هر چیز بابا را دیدم که زیر کرسی داشت، خودش را گرم  
 میکرد. انگار تازه از بیرون آمده بود  
 به سمت آشپزخانه رفتم  
 کیمیا کنار مامان مشغول پاک کردن سبزی و پیچ پیچ کردن  
 بودند.  
 دبه شیر را که زمین گذاشتم، نگاهشان به من افتاد.  
 کیمیا با آن شکم برآمده‌اش و تپل شدن صورتش بسیار شیرین  
 تر از قبل شده بود.  
 !هرگز کسی که ما را نمیشناخت، باور نمیکرد خواهر باشیم  
 او چشم هایش عسلی بود و از بچگی بور بود  
 !اما من یک دختر شرقی کامل بودم  
 هم موهایم هم چشم هایم سیاه بود  
 کیهان هم حالت بوری داشت اما او هم چشمانش سیاه بود  
 مامان تشکری کرد و کیمیا در رویم لبخندی زد

## چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

1  
0

خسته گوشه آشپزخانه نشستم.  
 مامان دبه را برداشت و مشغول خالی کردن آن شد  
 کیمیا در حالی که مشغول پاک کردن سبزی بود به من نگاهی  
 انداخت و پر تردید به حرف او مد  
 الان داشتم به مامان هم میگفتم، من یک بیست روز دیگه -  
 !زایمان دارم. کاش میشد تو هم بمونی  
 از ته دل لبخندی زدم. با حس این که قرار است خالهی یک فنچ  
 کوچولو شوم، پر از حس شوق شدم  
 واقعا دست خودم نیست اما مطمئن باش حتی اگه نباشم تا -  
 !وقتی که تو بهوش بیای، خودم رو میرسونم  
 نگاه غمگینی به من انداخت و سرش را شرمگین پایین  
 انداخت.

1  
1

اگر بخاطر اونه، باید بگم خیلی وقت هیچ مهمونی و مراسمی -  
 !نمیاد  
 مامان قابلمه از دستش رها شد. باعث شد صدای خیلی بدی



ایجاد شود

کلافه وار لای قابلمه را گرفت و بلندش کرد  
 !به جا این حرفا به من کمک کنین. کلی کار مونده رو دستم -  
 به مامان نگاه کردم چه قدر غمگین و دلخور به نظر میآمد  
 در حالی که بلند میشدم، صافی را از زیر کابینت بیرون کشیدم  
 بودن کسی برام مهم نیست! این روزا کارم خیلی سنگین شده -  
 قابلمه را از دست مامانم گرفتم و برنج را خالی کردم  
 متوجه شدم، مامان از پشت دارد با اشاره با کیمیا حرف میزند  
 خیلی وقت بود همه در این خانه حال من را مراعات میکردند  
 !و نمیدانستن همین، بیشتر حال من را بد میکند  
 !این که هر لحظه فکر کنم شرایطم با آن ها فرق دارد

1  
2

این که همیشه فکر میکردم با من راحت نمیتوانند حرفی را  
 بیان کنند!

!چون خیال میکردند به من برمیخورد  
 همین که دیگر مثل قبل با من رفتار نمیکردند. بیشتر از  
 !هر چیزی من را ناراحت میکرد

چمدان\_آخرین\_مسافر#

شب کیوان کمی دیر برگشت

و همین باعث شد در این برف و سرما مامان کلی نگرانش شود  
 زمانی که آمد. خبر داد، گاو آبش خاتون زایمان کرده است

کیوان و چند نفر دیگر مجبور شده بودند، آن جا بمانند و  
کمکش کنند.

بعد از گرم کردن خودش، کنار بابا و محمد آقا، همسر کیمیا  
نشست.

با هم اخبار روز و اوضاع روستا را مطرح کردند.  
اجازه ندادم، کیمیا دیگر کاری کند.

با آن شکمش خم شدن، واقعا برایش سخت بود.

1  
3

خودم سفره را که پهن کردم و بعد از چیدنش همه را صدا زدم.  
خیلی وقت بود کنارشان نبودم و این که بعد از مدت ها به  
جمعشان پیوسته بودم، شادم کرده بود.

!تنهای چیزی بود که من در تمام طول زندگیم از آن فرار میکردم  
همیشه خیال میکردم یک نفر میآید و آخر به تمام تنهای هایم  
!خاتمه میدهد

غافل از این که همان یک نفر باعث شد، خودم را سال ها در  
!تنهای حبس کنم

مامان و بابا همیشه پیشم میآمدند

اما هیچوقت همگی باهم جمع نشده بودیم

بعد از الهی شکر بابا همه شروع به خوردن کردند

کیوان در حالی که لیوانی دوغ ریخت، بلند خندید

دیروز عباس میگفت به فارس ها میوه نمیده! هرچی میگم -

!من که مادرم کورده، میگه مهم پدرته  
 بابا هم خندید و چند نوع سبزی در لقمه‌اش انداخت  
 !چرا پس به خودم نمیگه؟ نکنه میترسه -

1  
4

آقا محمد هم خندهش گرفت  
 !الحق که پسر خوبیه و کاریه -  
 بابا حرف آقا محمد را تایید کرد. بعد از چند لحظه سکوت این  
 بار بابا بود که بحث را باز کرد. به مامان نگاه کرد  
 !دختر داداشت داره عروس میشه -  
 مامان که ظاهرا بی خبر بود. متعجب نگاهش کرد. کیوان اما  
 زودتر به حرف آمد  
 !دختر آق دایی؟ -  
 بابا با سر تایید کرد. مامان که هنوز نگاهش به بابا بود، پرسید  
 با کی؟ -

[www.Novella.ir](http://www.Novella.ir)

!پسر خان -

1  
5

حس کردم برای لحظهای هم نبضم هم ارتباطم با این دنیا قطع  
 شد!  
 !تنها یک کلمه در مغزم رژه میرفت  
 ...پسر خان  
 ...پسر خان  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#  
 سکوت فجیعی ایجاد شده بود  
 همه دست از خوردن کشیده بودن و به بابا نگاه میکردند  
 تنها بابا بود که بی خیال هنوز مشغول خوردن بود  
 کیوان اخم آلود نفس عمیقی کشید  
 !کدوم پسرش؟ -

1  
6

بابا بدون این که سرش را بلند کند، نگاه پر تمسخرش را به  
 کیوان دوخت  
 !دو تا پسر که بیشتر نداره -  
 !پارسال هم پسر کوچیکش زن گرفت  
 !تنها میمونه پسر بزرگش که خیلی وقته مجرده  
 کاش مرد مورچه‌های آن لحظه به واقعیت میپیوست  
 !حتی شده برای یک بار  
 !بخاطر قلب ترک خورده‌های من  
 می‌آمد و من را هم کوچک میکرد تا باهم از آن زمان و مکان

!محو شویم  
 به طوری که خانوادهام اصلاً یادشان نمی ماند، من هم سر آن  
 !سفره بوده ام  
 کیمیا که بارداریش حساس ترش کرده بود، چشمانش پر از آب  
 شد.  
 کیوان را هرگز در زندگیم آن قدر گرفته ندیده بودم  
 !اما مادرم

1  
7

کسی که تمام این سال ها تظاهر کرده بود، حالش خوب است  
 !و نگران زندگی دختر بزرگش نیست  
 !کسی که همیشه حامی من بود  
 بخاطر من همیشه همه خانواده را میرنجاند تا آب در دل من  
 تکان نخورد.  
 ناباور هنوز به بابا نگاه میکرد  
 باورش نمیشد تنها برادرش که آن همه برایش عزیز بود، این  
 گونه قلب او را بشکند.  
 !آق دایی دخترش رو میده به مردی که قبلاً زن داشته؟ -  
 از حرف کیوان اخم کردم  
 نه بخاطر این که از این مسئله ناراحت شوم یا خیلی برایم  
 اهمیت داشته باشد.  
 فقط اشارهاش به گذشته ناراحتم میکرد

کاش میتوانستم بلند شوم و از آن جا بروم.  
اما بلند شدنم باعث میشد همه فکر کنند از این مسئله ناراحت  
شده‌ام.

1  
8

چمدان\_آخرین\_مسافر#

مردم دخترشون رو به مرد زن دار هم میدن، چه برسه به کسی -  
!که قبلا زن داشته  
مامان با دلخوری و بغض قاشقش را پایین گذاشت و عقب  
رفت.

!از برادر خودم دیگه انتظار نداشتم -

بابا هم حالا اخم مهمان صورتش شده بود. او همیشه از این که  
مامان آن قدر به این مسئله اهمیت میداد، عصبی میشد  
اولاش شاید به داداش تو ربط داشته ولی الان همه جا -  
!پیچیده که دختره و پسره بهم علاقه دارن  
!خدایا دیگه بس بود

1  
9

من که خیلی وقت بود این مسئله را برای خودم کنار گذاشته  
بودم.

خودت میدانی چه قدر خودم را درگیر کار کرده بودم تا فراموش کنم.

چرا تمامش نمیکردن؟

و من باید مانند تمام این سال ها دستان مادرم را میبوسیدم

بخاطر این که آن قدر سریع من را میفهمید

بخاطر این که آن قدر به من اهمیت میداد

!کلارا عزیزم گوشیت داره زنگ میخوره -

با تشکری بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. هنوز کامل در را

نبسته بودم که مامان شروع به غر زدن کرد

!حتما باید جلوی بچهم میگفتی؟ دستت درد نکنه حاجی -

در را بستم و همان جا پشتش نشستم. این بار صدای کیمیا که

پر از بغض بود، آمد

	<b>www.Novella.ir</b>
کاش جلوی آبجی چیزی - !نمیگفتی بابا	

2  
0

صدای کوبیده شدن قاشق و چنگالی آمد. حدس زدم که باید

بابا باشد که عصبانی شده است. صدایش هم کمی بالا رفته

بود.

اتفاقا از عمد گفتم که کلارا متوجه بشه! چرا نباید جلوش -

میگفتم؟ مگه انسی با اون مرتیکه داره؟

چمدان\_آخرین\_مسافر#

(بهار هزار و سیصد و نود و چهار)

.شکوفه ها همه جای پالنگان را پر کرده بودند

!همه جا پر شده بود از زن و مردهای کوردی پوش

.لباس های شاد و رنگی رنگی که دل تمام توریستان را برده بود

نوروز رسیده بود و مانند هر سال روستای ما توریستی ترین

.منطقه در ایران محسوب میشد

.همه جا پر از همهمه و موسیقی شده بود

2

1

عدهای که بزمی بودند از همان لحظه ورود همراه با خوننده

.دست هم را گرفته بودند و شروع به رقص کوردی کردند

عدهای هم که بزرگ تر بودند به تماشا ایستاده بودند و در حالی

که برای جوان تر ها دست میزدند، گاهی با هم حرف هم

.میزدند

با چوب های بلندی که از قبل اهالی روستا جمع کرده بودند،

میان سطح صاف روستا به حالت کوه چوب های تنومند را به

هم وصل کردند. تا شب به رسم هر سال آتیش به پا کنند و

.مردم دورش برقصند

گوشه لباس کوردی بنفشم را گرفتم تا جلوی پایم گیر نکند و در

حالی که هر لحظه یک دستم به سرکهای که دور سرم پیچیده



بودم تا کج نشود، بود به سمت خانم های روستا رفتم  
 مامان مثل همیشه نبود. حتی گیر نداد که چرا یک طرف کار را  
 نمیگیرم  
 وقتی نزدیک تر شدم، جوری با شوق نگاهم کرد که احساس  
 کردم هرگز مرا ندیده است  
 من آب دوغ رو هم بزدم؟ -

	<b>www.Novella.ir</b>
سریع بلند شد و ملاقه را برداشت	

2  
2

نه. برو دیگ رو میندازی رو خودت. با کیمیا برید تو مراسم -  
 کیمیا هم سریع بلند شد. هنوز یک قدم برنداشته بودیم که  
 مامان خم شد و در گوشم پچ پچ کنان به حرف آمد  
 خانم باش! سر به زیر و عاقل -  
 با حرف مامان سردرگم شدم کیمیا دستم را کشید و با ذوق به  
 طرف مراسم اشاره کرد اما من هنوز گیج بودم  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#  
 چه کسی گفته بود که یک دختر بیست ساله خانم نیست و  
 رفتارش عاقلانه نیست؟  
 چرا مادر ها آن قدر تاکید داشتند که این حرف را به دخترانشان

بقبولانند؟

2  
3

میدانستن همین حرف باعث میشود، کلی اعتماد به نفس آن دختر پایین بیاید؟

نه این که خدای نکرده خطای کرده باشد! نه فقط در دنیای جوانی و حساست مدام فکر میکنی چه حرکت بدی انجام داده‌ای که باعث شده است، مادرت آن حرف را بزند؟

چه کار اشتباهی انجام داده‌ای که مادرت میخواهد عاقل! شوی؟

متاسفانه تنها نتیجه این گوشزد های ناگهانی، مادرانه، گوشه گیر شدن فرزندانشان است

همین مادرانی که مدام از این مینالند بچه هایشان شبانه روز در اتاقشان هستند و اصلا اجتماعی نیستند

یک بار به حرف های خودشان فکر کرده‌اند؟  
نمیشود که همه بچه ها با هم بد خلق شده باشند  
احتما یک جای کار میلنگد

نصحیت کردن اصلا چیز بدی نیست اما نصحیت کردن ناگهانی، بسیار حرکت بدی است

این که یک تلنگر باعث شود ما بچهمان را نصحیت کنیم و او از

اما برنجد، بسیار بد است

2  
4

کاش از همان دو سالگی ما به یاد درست رفتار کردن بچه  
هایمان باشیم تا کم کم رفتارش شکل بگیرد  
نه این که به طور ناگهانی تصمیم به درست کردن فرزندمان  
بگیریم.

هنوز با خودم درگیر بودم که به چند تا از دوستانم برخوردیم. با  
نگاه کردن به لباس هایشان، بلاخره از آن حالت پکری بیرون  
آمدم.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

همگی سورانی هایشان را تکان میدادند و با سر خوشی  
میرقصیدن. آن قدر از خنده ریشه رفته بودیم که شکمان درد  
میکرد.

نگاه توریست ها گاهی به ما میافتاد و با لبخندی به ما زل  
میزدند تا حرکات بعدیمان را ببینند  
این نگاه ها برایم تازگی نداشت

مناطق کورد نشین همیشه زنان و دختران زیبای داشتند. پس  
نگاه توریست ها برایمان عادی بود

2  
5

هوا داشت رو به تاریکی میرفت و کم کم آتیش بازی را شروع کرده بودند. گوشیم را بالا گرفتم و فیلم گرفتم. عاقبت دوربین را برعکس کردم و چند سلفی گرفتیم

با برخورد دست سودابه به کمرم به سمتش برگشتم با ذوق به طرف چپمان اشاره کرد  
!خانواده خان او مدن -

برای همه خانواده‌های که سالی یک بار میدیدنشان، جالب بود همگی سوار بر اسبی بودند. خان خودش جلوتر از همه بود و کنارش پسر بزرگش

همه به استقبالشان رفتند و به سمت صندلی های که صدر مجلس بود و از صبح برای آن ها خالی مانده بود، راهنمایشان کردند.

پوف کلافهای کشیدم. دیگر تا آخر مجلس همه نگاهشان به آن ها بود به لباس زنان و دخترانشان بود  
دخترهای نوجوان هم که تنها چشم شان پی پسر های خان  
!بود. واقعا جذاب بودند و خوش اندام

2  
6

اما در روستا از این دسته پسران کم نبودند. در آخر مثل همیشه به نتیجه میرسیدی که مقام و ثروتشان جذاب ترشان کرده است.

دیگر مراسم مانند قبل مزه نمیداد. این نفرت را از بچه‌گی نسبت به آن خانواده داشتم. نه این که از آن‌ها بدم بیاید. فقط بدم می‌آمد مراسم سمت آن‌ها کشیده میشد و دیگر فرمانروا آن‌ها میشدند.

یازدهم#

چمدان\_آخرین\_مسافر#

!سودابه مثل هر سال شروع کرد به نق زدن و گله و شکایت ما سالی یک بار هم شبیه لباسای اینا نمیپوشیم. فقط نگاه -  
!کنین دختر وسطیه که تازه عروسه، چه سنگی داره لباسش متعجب آن سمت را نگاه کردم. من هیچ کدامشان را نمیشناختم اما با تصور این که لباس آن دختر که سودابه تعریفش را میکرد، باید پر ادعا تر باشد با چشم میانشان گشتم

2  
7

اما واقعا تفاوتی پیدا نکردم. نگاهی به شادی و کیمیا کردم. آن هم به همان طرف زل زده بودند و انگار آن دختر را خوب میشناختن.  
کدومه؟ -

.سودابه چشم غرهای رفت و به صندلی آخری اشاره کرد

همین لباس مشکیه! تو تنها کسی هستی که این خانواده رو -  
 نمیشناسه حتی توریستام دیگه تشخیص دادن! واقعا در عجبم  
 .شانه هایم را بی تفاوت بالا انداختم و عقب تر رفتم، نشستم  
 !چون هیچ اهمیتی برام ندارن -  
 چوب های وسط روستا را که آتش زدند، خواننده هم شروع به  
 خواندن کرد و باز زن و مرد ادغام در هم شروع به رقص کوردی  
 کردند.  
 رقص کوردی حکایتی جالبی داشت

2  
8

یکی در میان قرار گرفتن مرد و زن یعنی مساوی بودنشان  
 !دست هایشان که بهم گره میخورده یعنی اتحادشان  
 !دستمالی که در هوا میچرخاندن یعنی آزادی  
 !پای که بر زمین میکوبیدن یعنی عشق به خاک و وطن  
 !و این اوج غیور بودن این قوم کورد بود  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#  
 هنوز سر شب بود که مامان به کیمیا خبر داده بود، باید  
 برگردیم. متعجب چند بار از کیمیا پرسیده بودم به چه دلیل؟ اما  
 او هم نمیدانست  
 تا به حال سابقه نداشت مامان وسط مراسمات نوروزی، ما را به  
 خانه ببرد  
 زمانی که به خانه برگشتیم، خان دایی هم آن جا بود و با بابا در

مورد چیزی بحث میکردند.  
بی توجه به سمت آشپزخانه رفتم. متوجه شدم مامان مشغول  
تدارکات است.

کسی این جا میاد؟ -	<a href="http://www.Novella.ir">www.Novella.ir</a>
--------------------	--

2  
9

مامان با شوق به سمت برگشت و دو استکان آخر را هم در  
سینی گذاشت. چند لحظه بعد در آغوشم کشید و صورتم را با  
داستانش قاب گرفت  
!خواستگار میاد! اونم کی؟ پسر خان -  
خشک شده، مهبوت ماندم. خواستگار! برای کی؟  
!قطعا برای کیمیای که دو سال از من کوچک تر بود که نیامد  
!دختر دیگری هم در خانه نداشتیم  
!تنها گزینه من بودم  
پس شادی امشب مامان بی دلیل نبود  
...اگه نخوام که ازدواج کنم -  
!اخمی کرد و دو انگشتش را روی لب هایم گذاشت  
!هیس! بابات باهاشون قول و قرار بسته -

3  
0

بعد هم سمت سماور رفت و روشنش کرد. این بار نگاهش لطیف تر و مهربان شد.  
 پسره خودش پسندت کرده! معلوم نیست کجا تو رو دیده! تو -  
 هم کم کم خوست میاد، نترس عزیزم  
 اما من میترسیدم! خیلی وقت بود که از آن خانواده  
 میترسیدم! همیشه فکر میکردم اگر یک بار از نزدیک  
 دیدمشان باید چه رفتاری داشته باشم؟  
 برگشتم که به اتاقم بروم، کیمیا را دیدم. کز کرده، گوشه دیوار به  
 ما گوش میداد.  
 دلم نمیخواست او هم بترسد. کیمیا همیشه حساس بود حتی  
 وقت های که انگشت من بریده میشد، او زودتر از من اشکش  
 میچکید.  
 به خاطر او هم که بود به اجبار لبانم را کش دادم  
 چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

3  
1

به اتاقم رفتم و برای مدت طولانی با خودم خلوت کردم.  
 میدانستم دیگر تلاش من برای رد کردنشان بی فایده است  
 قبل تر ها اگر خواستگاری میآمد، بابا خودش بدون آن که من



بفهم ردشان میکرد و من از پُز دادن مامان در جمع های خانمانه که فلانی خواستگار دخترم است. میفهمیدم! حال که بابا خودش خواستگار را خانه آورده بود یعنی خودش راضی است، من هم باید راضی باشم

مامان لای در را باز کرد. خواست صدایم کند که با دیدن نشستیم، داخل آمد. کنارم نشست و دستش را روی رانم گذاشت

میخوام به کسی بدمت که واقعا خوشبختت کنه! این خانواده - سال هاست که این جان حتی مادر بزرگم هم میشناختشون! هیچ وقت نشده بود از مقام و منزلتشون سواستفاده کنن. سرم را تکان دادم و با کمی خجالت پرسیدم کدومشونه؟ -

3

2

بلاخره خنده مامان کش آمد

کوچیکه دیگه! بزرگه خیلی بزرگ تر از توه! بعدم شنیدم گفته -  
!اصلا نمیخواد زن بگیره

با کمی تلاش حالت صورت پسر کوچک خان را به یاد آوردم  
!جوان بود و شیرین

یادم است یک بار دیده بودمش از کوچه رد شده بودن، تمان  
مدت خنده روی لبانش بود

پاشو دیگه، بریم بیرون. الانه که برسن -

همان لحظه کیمیا در را باز کرد و داخل آمد. مامان قبل از این که خارج شود، دست کیمیا را کشید راستی، یادم نبود. کیمیا تا بعد رفتن مهمونا از اتاق بیرون -  
!نمیای

3

3

. هول شدم. از تنهای مقابل آن خاندان ترسیده بودم.  
!چرا؟ این جوری که استرس میگیرم -  
در حالی که بیرون میرفت، جوابم را داد.  
خودم هستم -

چمدان\_آخرین\_مسافر#

کیمیا نگاهم کرد. هنوز هم چشمانش ترسیده بود. خودم هم ترسیده بودم حتی اگر از آن خاندان هم نبود، شاید باز میترسیدم. اولین بار بود خواستگار پا به آن خانه می گذاشت و برای ما دو دختر شبیه پا گذاشتن میان قبیله هیولا ها بود.  
دست کیمیا را گرفتم و آرام نوازش کرد.  
!نترس، هنوز که چیزی نشده. شاید اصلا خوششون نیاد -

3

4

دستش را کشید و سمت تخت رفت. بغ کرده نشست  
 !پسندیده! وگرنه به قول سودابه ما رو چه به اونا -  
 لب هایم را بهم فشردم  
 الان تو از چی دقیقا ناراحتی؟ از این خانواده خوشت نمیاد؟ -  
 سرش را به طرفین تکان داد  
 !نه ولی اگر ازدواج کنی با خودشون میبرنت -  
 لبخندی روی لبانم نشست. جلوی پاهایش نشستم و به  
 چشمان خوش رنگش زل زدم  
 حتی اگر بخوام که ازدواج هم بکنم، باز هم کلی طول میکشه -  
 تا از این جا برم  
 بعد هم چشمکی با شیطنت زدم

3

5

!من رو بگو فکر میکردم نگران لباس خریدنی، برای عروسیم -  
 لب هایش که کش آمدن، بلاخره دل کندم و بیرون رفتم. هم  
 زمان کسی در را زد. خان دایی قبل از بابا بلند شد و گفت او در  
 را باز میکند  
 با استرس آب دهانم را قورت دادم. همان جا میان راهرو خشک  
 شده ایستاده بودم که مامان اشاره کرد به آشپزخانه بروم  
 خودش بیرون رفت و در حالی که از کنارم رد میشد، پچ پچ  
 کنان به حرف آمد  
 !تا صدات نزدم، نمیای بیرون -

بعد هم من را با کلی استرس تنها گذاشت. کنار پنجره رفتم.  
لامپ آشپزخانه خاموش بود اما باز میترسیدم، کسی ببینتم  
خودم را کنار لای پرده که کمی باز شده بود، جا کردم. ولی اصلا  
نتوانستم کسی را ببینم. تنها متوجه شدم که تعدادشان از زمانی  
که به مراسم آمده بودند، بسیار کمتر شده است.

3  
6

### چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

نیم ساعت گذشته بود اما من هنوز در آشپزخانه منتظر صدا  
زدن، مامان بودم. صداهایشان دور و گنگ بود و گاهی بلند تر  
میشد. ده بار قوری را چک کردم که ببینم آیا چای خوش رنگ  
است؟ گاهی کمی در استکان میریختم تا رنگش را ببینم. با  
استرس بارها آشپزخانه را متر کردم. چون لباس کوردی هنوز تنم  
بود، بسیار گرم شده بود و داشتم عرق میکردم. بلاخره بعد از  
چندی مامان صدایم زد. آن زمان بود که استرس واقعی سراغم  
آمد. کنترل دست چپم را اصلا نداشتم. به شدت میلرزید  
ایستادم و دو نفس عمیق کشیدم. باید خودم را بی خیال و  
شجاع نشان میدادم! دوست نداشتم خیال کنند بخاطر خانواده  
آن ها آن قدر استرس گرفتم! استکان ها را که کامل پر کردم و  
با سینی پر بیرون رفتم  
سرم را بالا گرفتم. دوست نداشتم خجالتی به نظر برسم. خان  
بالا ترین جا نشسته بود و بابا و خان دایی دست چپش نشسته

بودند. طرف دیگرش یک مرد دیگر بود که او را نشناختم. کنار

3  
7

آن مرد هم همسر اول خان را دیدم و مامان که پایین تر از همه نشسته بود

!داماد نیامده بود؟

بعد از تعارف همگی، کنار مامان نشستم. برای چند دقیقه‌های

همه سکوت کرده بودند تا بلاخره همسر خان به حرف آمد

اگر بزرگ‌ها اجازه بدن پسر و دختر هم حرف بزنن. شاید اونام -

!شرایط خاص خودشونو داشته باشن

تعجب کردم با کی برای صحبت میرفتم؟ انگار مامان هم مانند

من متعجب بود. شاید او هم خیال کرده بود آمده‌اند تنها من را

ببیند تا اگر تایید کردند، باز بیایند

!آقا پسر تون که نیومدن -

همسر خان نگاهی به مامان کرد و بعد نگاهش را به خان داد

این بار خان بود که با صدای پیر و زخمتش به حرف آمد

ما برای پسر اولم اومدیم -

3  
8

و به مردی که نشناخته بودم، اشاره کرد. مامان سریع  
 عذرخواهی کرد و گفت او را نشناخته است. بلاخره بعد از کمی  
 ما را راهی کردند. اول من بلند شدم و بدون آن که به عقب  
 برگردم، سمت راهرو رفتم. کیمیا در اتاق خودمان بود،  
 نمیتوانستیم آن جا برویم. به اتاق کیوان رفتم و در را باز  
 گذاشتم.

### چمدان\_آخرین\_مسافر#

کنار میز کیوان ایستادم و اجازه دادم او اول بشیند. زمانی که  
 داخل آمد، در را به آرامی بست و بدون هیچ پرسشی روی  
 تخت کیوان نشست. من هم صندلی را عقب کشیدم و آرام  
 نشستم. بدون هیچ خجالتی به من زل زده بود. من هم نگاهم  
 را به کاغذ سفیدی که روی میز کیوان بود، داده بودم  
 !فکر میکردی برادرم خواستگاریت او مده؟ -

3

9

نپرسیده بود فکر میکردین! پرسیده بود فکر میکردی! عاقبت  
 من هم نگاهم را به او سپردم. حق با مامان بود او سنش خیلی  
 از من بیشتر بود! حتی ریش هایش هم بی تاثیر بود. صورتش  
 اما بسیار جذاب تر از برادرش بود. کاملاً مردانه و خوشتیپ بود  
 !ابروهای پری داشت همراه با دو تیله کاملاً سیاه  
 !بله -

از جواب رکم، یک تای ابرویش را بالا انداخت و سرش را آهسته

تکان داد.

میتونم دلش رو بپرسم؟ -

ظاهرا این موضوع خیلی برایش مهم بود و نمیتوانست از آن بگذرد.

مادرم فکر میکرد چون سن ما به هم نزدیک تره، ایشون -  
خواستگاری کردن.

4  
0

لای کت خوش دوختش را کشید و بینش را بالا کشید.  
حالتش کاملا با ابهت بود.

من هیچ شرایطی ندارم. تنها چیزی که میخوام این که با -  
خانواده هم کنار بیای! ما رسم نداریم وقتی زن میگیریم از خانواده  
جدا بشیم. احتمالا خودت هم میدونی.

بعد دستش را کاملا جنتلمانه به سمت من خم کرد.  
اگر چیزی هست لطفا همین امشب مطرح کنید -

نمیدانستم از آن همه سوالی که از قبل در ذهنم برایش فکر  
!کرده بودم، آن سوال ناگهانی چه گونه در ذهنم آمده بود؟  
چرا من رو انتخاب کردین؟ -

انگار او هم با سوالم جا خورد چون برای مدت کوتاهی مکث  
کرد.

## چمدان\_آخرین\_مسافر#

از دخترای شجاع خوشم میاد! اونای که وقتی میافتن، نیازی -  
 ندارن کسی دستشون رو بگیره تا بلند بشن  
 از حالت صورتم قطعاً میتوانست بفهمد، منظورش را نگرفتم  
 من حتی اگر شجاع هم باشم، او هرگز مرا ندیده بود تا این  
 گونه قاطع جواب بدهد.  
 روزی که از روی اسب افتادی و پات شکست، من توی مزرعه -  
 بودم. از دور دیدم افتادی اما خیال کردم آسیبی ندیدی که اون  
 قدر راحت بلند شدی! زمانی خواستم برگردم، دیدمت وسط  
 کوچه ها بارها میایستادی و از درد ناله میکردی اما با اون  
 حال برگشتی خونتون  
 از این که آن روز کسی من را دیده بود، حیرت کردم. اصلاً دردم  
 برایم مهم نبود. تمام مدت در دلم دعا کرده بودم با آن سر و  
 وضع کسی من را ندیده باشد

شما من رو ندیده بودین؟ -  
 این را او پرسید. سرم را آهسته تکان دادم.  
 نه، اصلاً -



باز هم هر دو سکوت کردیم انگار واقعا چیزی برای گفتن  
نداشتیم.

برادرم رو چی؟ -

به صورتش نگاه کردم. کاملا بی خیال به نظر میرسید و از آن  
دسته آدم های بی تفاوت بود که هرگز حسشان را نمیتوانستی  
از صورتش بخوانی! اما ظاهرا این مسئله یا برایش مهم بود یا  
!درد آور

ایشون رو دیدم -

4

3

طوری سریع بلند شد که حس کردم الان است از در بیرون بزند  
اما ایستاد تا من هم بلند شوم. عاقبت در را باز کرد. اشاره کرده  
بود، من اول برم تشکری کردم و گفتم من در اتاق میمانم  
دیگر نگاهم نکرده بود و خیلی سریع از اتاق خارج شد. حس  
بدی داشتم. حس میکردم دیگر برنمیگردد و این یعنی اوج  
ننگ برای یک دختر! آن هم در همچین روستای کوچکی! قطعا  
تا الان همه فهمیده بودن پسر خان خواستگاریم آمده است و  
!اگر برنمیگشت، از نظر دیگران یعنی من عیب داشتم  
میان اتاق با خودم در تکاپو بودم تا عاقبت صداها قطع شد و  
مامان که در اتاق را باز کرد. کیمیا هم بیرون آمد. مامان به من  
اشاره کرد، بیرون بروم. هر دو با کیمیا رفتیم و کنار بابا و خان  
دایی نشستیم.

## چمدان\_آخرین\_مسافر#

بابا اصلا مانند چند ساعت قبل نبود و کاملا اخم کرده بود.  
!من دلم راضی به این وصلت نیست -

4

4

تعجب کردم! فکر کرده بودم بابا چون راضی است، اجازه داده است آن ها بیایند. ماما چشم غرهای رفت و کنار من نشست چی گفتین عزیزم؟ -

باید چه میگفتم؟ میگفتم تمام مدت در فکر آن بود من از برادرش خوشم آمده است و خیال کردم او به خواستگاریم آمده است!

چیزی خاصی نگفتم. فقط تاکید کرد که بعد از ازدواج با -  
خانوادهش زندگی میکنه، همین

مامان که کاملا شاد و خوشحال به نظر میرسید. خان دایی هم مدام چیزهای را در گوش بابا پیچ میزد. بابا هم با صورت گرفته، گاهی سرش را تکان میداد. زمانی که خان دایی بلند شد تا برود، همگی برای بدرقه‌اش رفتیم. در حالی که کفش هایش را میپوشید به سمت بابا برگشت

!تصمیم درستو بگیر -

[www.Novella.ir](http://www.Novella.ir)

4  
5

بابا کلافه سرش را تکان داد.  
 !فعلا شاید اصلا اونا برنگردن -  
 برگشتم و به اتاق مشترکم با کیمیا رفتم. تمام شب شاهد بگو  
 مگوی مامان و بابا بودیم  
 بابا معتقد بود آن ها خانواده خوبی هستند اما ما به آن ها  
 نمیخوریم  
 اما مامان مُ صر بود و میگفت شاید دیگر همچین بختی گیرم  
 نیاید. کیمیا دستم را گرفت  
 خوست اومد ازش؟ -  
 شانه هایم را به نشانه ندانستن بالا انداختم. واقعا هم  
 نمیدانستم. شاید اصلا بهش فکر نکرده بودم  
 !من دیدمش، بامزه هست -

4  
6

این را کیمیا با یک لحن شیرین بیان کرد انگار که بخواهد به  
 من امیدواری بدهد  
 !اون نیست -  
 مات و متعجب نگاهم کرد  
 !پسرخان نبود؟ -

بالشتم را بغل کردم و در حالی که به زمانی که در اتاق بودیم فکر  
میکردم، جوابش را دادم.  
!چرا بود! بزرگه بود -  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

4

7

مامان مشغول پختن نان در تنور داغ بود. روستا کم کم داشت  
آرام میشد و هیاهوی نوروز از بین رفته بود. به حیاط رفتم با  
اولین قدم روی پلکان ها مرغ و خروس ها شروع به دویدن  
کردند. بی توجه کنار مامان رفتم و نشستم. بوی خوش نان تازه  
وسوسهام کرد یک تکه از آن را بخورم  
سر قابلمه رو گذاشتی؟ -

یک تکه دیگر برداشتم و جواب مامان را دادم  
آره یه ذره هم باز گذاشتم، بخار ازش رد بشه -  
سری تکان داد و باز نان دیگری را به ساج داغ زد  
کلارا مطمئنی تو به این پسره چیزی نگفتی؟ -  
برای بار هزارم بود که مامان این سوال را میپرسید و من هر بار  
بعد از مطرح شدن این بحث، حس خیلی بدی بهم دست  
!میداد. هم مانند یک مجرم

4  
8

مامان چند بار دیگه لازمه براتون قسم بخورم؟ -  
مامان آهی از ته دل کشید و در حالی که دیگه دست و دلش به  
کار نمیرفت، خمیرها را از دستش پاک کرد  
پس چرا دیگه برنگشتن؟ -

خانواده خان از بعد آن خواستگاری کوتاه نه برگشته بودند، نه  
حتی خبری داده بودند! تمام فکر و ذکر این روزهای مامان  
همین بود. با تقهای که به در میخورد، هر بار ذوق میکرد و  
بعد که میفهمید آن ها نیستند، از زمین و زمان عاصی میشد  
اما بابا حالش بهتر بود. شاید او دوست داشت که هرگز  
!برنگردند

و تنها من بودم که با خیال و گمان خودم، حدس میزدم که از  
موضوع اصلی باخبرم. تنها دلیلش هم میتوانست ماجرای  
!همان شب باشد که ما او را با برادرش اشتباه گرفته بودیم

4  
9

انگار این اشتباه گرفتن، بسیار برایش مهم بود. چون مطمئنا در  
خیال خودش فکر کرده است که من یا منتظر برادرش بودهام! یا  
!عاشق پیشهی برادرش  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

مامان در حالی که دستانش را می‌شست، نایلون تمیزی برداشت و چند نان دسته کرد. اینو بده آتش خاتون، بنده خدا تازه عمل کرده؛ تنهام هست - بلند شدم و نایلون را محکم گره زدم. شالم را مرتب کردم و به سمت خانه کوچک آتش خاتون راه افتادم. کمی از ما پایین تر بود. مامان و همه اهالی روستا همیشه به فکرش بودند. چون واقعا زن مهربانی بود. گاهی هم بد خلق میشد اما همه میدانستیم که از تنهای و پیریش است! تنها یک پسر در زندگیش داشته است که در سربازی شهید شده بود. همیشه از فرضی آتش خاتون همه حیرت میکردند اگر کمرش نمیگرفت،

50

هم هرگز راضی به عمل نمیشد. به قول خودش در زندگیش حتی یک قرص هم نخورده بود. نزدیک کوچه که رسیدم، کمی آرام تر رفتم تا نیفتم. آن تیکه سرایشی لیزی داشت. به در کوچکش زدم و وارد شدم. صدایش را شنیدم که میپرسید چه کسی است؟

مرغ و خروس هایش همگی نالان از این که این چند وقت حبس شده‌اند، بال بال میزدند. از چند پله که به خانهاش متصل بود، بالا رفتم. لای در چوبی که به لطف سایبان این همه سال پایدار مانده بود را باز کردم و داخل رفتم.

!منم کلارا -

در پتوی گرم و سنگینی خودش را باند پیچی کرده بود. با دیدن من لبخند گرمی زد. اول کنارش رفتم و گونهایش را بوسیدم. مامان گفت براتون نان تازه پخت بیارم -  
بلند شدم و در حالی که به سمت آشپزخانه میرفتم، گفتم

5  
1

.غذا رو هم الان گرم میکنم، میارم -

و وارد آشپزخانه شدم

!به مرادت بررسی الهی دختر -

چمدان\_آخرین\_مسافر#

بعد از غذا دادن به آبش خاتون و شستن ظرف هایش، باز راه خانه را در پیش گرفتم. در حیاط نگاهم به مرغ و خروس هایش افتاد. کمی دانه و آب برایشان گذاشتم. حتما باید به کیوان میگفتیم زمانی بیاید و آزادشان کند. تا کمی دور بزنند و آزاد بگردن. از در بیرون رفتم و محکم بستمش. باز به سرایشی کوچه رسیدم، سعی کردم آرام پایین بروم اما در یک لحظه پام لیز خورد. نزدیک به سقوط بودم که کسی زیر بالم را گرفت اما بیشتر پام لیز خورد که مجبور شد، خم شود و محکم تر بگیرتم. زمانی که من را بالا کشید، هنوز نفسم از ترس افتادم؛ حبس بود. سرم را که بلند کردم، بیشتر نفسم گرفت

5  
2

پسر خان بود! کسی که دیگر برنگشته بود! باید چه واکنشی نشان میدادم؟ یا اصلا چه حرفی میزدم؟  
!فکرهاتو کردی؟ -

بیشتر متعجب شدم. چه فکری؟ در مورد چی حرف میزد؟ انگار تعجبم را فهمید.

این مدت بهت فرصت دادم، راحت فکر کنی تا ببینی میتونی -  
!من رو بزاری جای کسه دیگهای یا نه  
!اخم کردم. انگار هنوز روی همان مسئله قبلی تاکید داشت  
من تا به حال به کسی فکر نکردم تا بخوام شما رو به جاش -  
!تصور کنم

رو برگرداندم و خواستم دور شوم که بازویم را محکم گرفت  
!حرفم بدون منظور و یکم رک بود -  
!ایستادم و اجازه دادم، ادامه حرفش را بزند

همین روزها باز - میایم	<b>www.Novella.ir</b>
---------------------------	-----------------------

5  
3



قدش از من بلند تر بود اما با این وجود نگاهم به زمین بود. با وجود دستش که هنوز روی بازویم بود، کمی معذب بودم و میخواستم سریع تر از آن موقعیت فرار کنم. تنها سری تکان دادم. فهمید که میخواهم بروم، خودش اول از سرایشی پایین رفت و دستش را سمتم دراز کرد.

کمی مردد بودم. بعد از چند لحظه دستم را سمتش گرفتم و اجازه دادم، کمکم کند.

بعد از پایین رفتنم، بدون هیچ کلمه‌ای و نگاهی به پشت سرم به خانه رفتم.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

دو روز که گذشت از طرف خان خبر آمد که جمعه شب برای بله برون، میخواهند آن جا بیایند. مامان به حدی خوشحال بود که حتی متوجه حرف های مخالفت گونه بابا هم نمیشد. تنها

5

4

فکرش روی بهترین و تک بودن وسایل پذیرایی بود. آن قدر به خودش فشار آورده بود که گاهی خسته به یک نقطه زل میزد.

روز جمعه در خانه تکاپو راه افتاده بود. دایی و زن دایی هم آمده بودند. دایی تنها یک دختر داشت. الناز

الناز که هم سن کیمیا بود. هر دو دو سال از من کوچک تر بودند اما کاملاً با آن ها تفاوت داشتم. آن ها در هر زمان و مکانی میتوانستند، شاد باشند و به خودشان خوش بگذرانند. اما من

اگر در جای راحت نبودم حتی یک لبخند زوری هم نمیتوانستم  
 بزنم و حالت خشک صورتم را حفظ میکردم. همین باعث  
 میشد کیمیا بیشتر از من دوست و رفیق داشته باشد. در این  
 میان انگار تنها من و بابا بودیم که آن روز سکوت کرده بودیم  
 مامان در اتاق را باز کرد و داخل آمد. مستقیم سمت کمد رفت  
 لباس کوردی سفیدت رو بپوش. خانواده خان لباس کوردی -  
 دوس دارن! حتی به مردم روستا هم میگن به ملیت و  
 لباساشون احترام بزارن! چه برسه به عروسشون  
 به سمت من برگشت و سری به سمت کمد تکان داد. بلند شدم  
 و لباس را برداشتم. باید یک سخمه و روسری که به آن میخورد

5

5

را هم پیدا میکردم. مامان که بیرون رفت، همه را پوشیدم و  
 جلوی آینه رفتم. خط چشم کشیدم و کمی رژ زرشکی به لبانم  
 مالیدم. زیبا شده بودم و از خودم راضی بودم  
 به یاد چشمانش که روی صورتم زوم کرده بود، افتادم. دوست  
 داشتم امشب که من را با یک چهره متفاوت میدید، حالت  
 نگاهش را ببینم

چمدان\_آخرین\_مسافر#

شب همه شاد بودند و هر کسی به لباس ها و سر و وضع  
 خودش میرسید. خوب شد، زن دایی آمده بود. وگرنه هیچ  
 کس در پذیرایی به مامان کمک نمیکرد و همه کارها روی

دوش او میافتاد. کیمیا و الناز با هم سرگرم بودند و کیوان که ده دقیقه قبل مهمان ها به خانه رسید و منی که انگار در خودم گم شده بودم. دائما در فکر بودم. زمانی که زنگ در را زدند، نگاه آخر را به خودم کردم و بیرون رفتم. این بار مامان اجازه داده بود در استقبالشان ما هم حضور داشته باشیم.

5

6

شلوغ تر از هر زمانی بودند. انگار تمام خاندانشان آمده بود حتی سینی و گل و شیرینی هم چیده بودند. انگار از جواب بله! ما مطمئن بودند

همگی زن و دختر و بچه داخل آمدند. خیلی هایشان را به خوبی نمیشناختم اما سعی میکردم، حداقل یک لبخند ساده بزنم. مرد ها هم کم کم داخل آمدند

یکی مانده به آخر او هم داخل آمد. جالب بود هنوز اسمش را نمیدانستم! حتی از مامان هم نپرسیده بودم! کت و شلوار خوش دوخت خاکستری پوشیده بود که بسیار مردانه و خوشتیپ شده بود

با همگی سلام کرد و کنار پدرش نشست

زن ها وسایل تزئینی و پذیرای را وسط هال چیده بودند با مامان و زن دایی به آشپزخانه رفتیم با اضطراب به سمت مامان برگشتم

امامان من نمیتونم از این همه آدم پذیرایی کنم -  
زن دایی همیشه استاد آرامش دادن در اوقات سخت بود و  
سعی میکرد هر چیزی را الکی بزرگ نکند، زودتر به حرف آمد

5

7

عزیزم آروم باش، ما هم هستیم. قرار نیست تنهایی پذیرایی -  
کنی.

امامان در دو سینی چای ریخته و به من و زن دایی داد. حتی با  
وجود خجالت کشیدم، ترجیح دادم سمت مردان را انتخاب کنم  
و زن دایی را به سمت پذیرایی از زنان بفرستم. چون حس  
میکردم همه روی من زوم کرده بودند. گاهی نگاه هایشان آن  
قدر عمیق بود که انگار دنبال عیب و ایراد میگشتن  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

بعد از کمی باز خان صحبت ها را باز کرد و به خواستگاری  
کشاند. این بار بحث بر روی سکه و طلا بود. چیزی که برای  
کورد ها بسیار اهمیت داشت. انگار هر دختر را به گرم  
طلاهایش لایق میدانستند.

بابا چیزی میگفت و خان یک چیز دیگر! کم کم داشت از این  
معامله کردن حالم بد میشد. انگار داشتند یک وسیله را

5  
8

میفروختند. خان معتقد بود هرچه قدر طلا بخواهم، میتوانم بخرم اما سکه همان شرعی باشد! ولی بابا برعکس خان نظرش روی سکه بود. بلند شدم تا به آشپزخانه بروم. تا کمی صدا هایشان برایم قطع شود. در یک ثانیه نگاهم با او ادغام پیدا کرد. بیشتر حالت صورتش مانند فردی بود که میخواهد چیزی را از حالت بفرماید تا یک فرد مشتاق

حدس زدم که باید فهمیده باشد که از آن بحث خوشم نمیآید. چون به یک باره صداها قطع شد و خانی که کوتاه آمد و با بابا موافقت کرده بود! همه کل کشیده بودند. مامان صدایم زد. بیرون رفتم. یکی از دختر هایشان مشغول باز کردن هدایا بود از وسط جعبهی گل یک جعبه کوچک بیرون کشید. مامان اشاره کرد، جلو بروم. همسر خان هم خم شد و به پسرش نگاه کرد. اردوان جان حلقه رو دست زنت کن -

اردوان!

چه اسم با ابهتی!

الحق که به او و آن هیبت میآمد

5  
9

حلقه را از جعبه بیرون کشید و در انگشتم جای کرد. بعد از دست زدن، همسر خان صدایم زد تا کنارش بشینم. دقیقا کنار اردوان! او هم برگشت و کنار من نشست. دخترها با ذوق بلند شده بود و اهنگ را زیاد کردند. دست هم را گرفتند و شروع به رقص کوردی کردند.

صداها و جیغ ها هر لحظه بیشتر میشد.

کنار روسریام تکانی خورد و گرمی نفسی به کنار گوشم خورد. زن من فقط تو اتاق خوابمون حق استفاده از این رنگ و لعاب - ها رو داره!

چمدان\_آخرین\_مسافر#

به دلیل رفتن اردوان به انگلیس، برای یک سری مسائل کاری؛ عقد و عروسی را جلو انداختند. حس میکردم میخواهند هر چه زودتر این مراسمات تمام شود.

در تمام خرید هایمان تنها بودم. گفته بودند که اردوان درگیر کاری است. حتی خودش هم خبری نداده بود! هر چه که

6  
0

خریدم، به سلیقه خواهر کوچکش بود که تازه عروس بود و قرار بود همین روز ها به خانه همسرش برود. تمام مدت مامان حرص خورده بود که چرا خودم در مورد خرید هایم نظری نداده‌ام؟

شب هنوز سفره را نچیده بودیم که کسی در را زد. کیمیا که برای

باز کردن در رفته بود، سریع با شوق برگشت و گفت که آقا اردوان است و با من کار دارد.  
نگاهی به بابا انداختم که اشاره کرد بروم. به اتاقم رفتم و روسریم را برداشتم. قبل از من، مامان و بابا برای تعارفش بیرون رفته بودند. زمانی که من بیرون رفتم، آن‌ها داخل رفتند. چند پله را که پایین رفتم، رو به رویش ایستادم. تازه فهمیدم که چه! قدر از من قدش بلند تر است.  
سلام -

جواب سلامم را مانند خودم داد. من به سگ کیوان زل زده بودم!  
او به من  
همه خریدها رو پس فرستادم -

6

1

این بار با تعجب به او نگاه کردم. آرام بود و خونسرد. دستش را در جیب کت اسپرتش کرد و کارتی بیرون کشید.  
خودم نمیتونم بیام، رمزش پشتشه! فردا با مادرت برو همه -  
!چی رو به سلیقه خودت بردار  
پس خبر به گوش او هم رسیده بود! تمام مدت سعی کرده بودم.  
حالت صورتم طوری نباشد که آن‌ها فکر کنند، راضی نیستم.  
چرا اخه؟ از اونام خوشم میاومد -  
به چشم هام نگاه کرد  
خواهر و مادرم چیزی نگفتن! زنگ زدم فروشگاه از فروشنده -

های خودم پرسیدم  
لب هایم را به هم فشردم که کارت را به سمت گرفت، تشکری  
کردم و گرفتمش

6

2

به سمت در چرخید، دنبالش رفتم  
نمیاین داخل؟ -  
بدون این که برگردد، جوابم را داد  
!برو داخل، هوا تاریکه -  
چمدان\_آخرین\_مسافر#  
فردای آن روز این بار با مامان و کیمیا به خرید رفتیم و تازه  
فهمیدم که چه قدر برای لباس و وسایلم شوق دارم  
.سعی میکردم، زیاد ولخرجی نکنم  
!یا شبیه قیمت خرید های دیروز باشد یا خیلی کمتر  
مامان و کیمیا را در یکی از مغازه ها جا گذاشتم و به یک مغازه  
دیگر رفتم. فروشنده یک شال سفید برداشت و گفت که امتحان  
کنم اما خودم بیشتر بنفش را دوست داشتم. بعد از امتحان

6

3



کردن سفید، بنفش را سرم کردم. خواستم برگردم بگویم بنفش را میخواهم که متوجه شدم، کسی آن جا نیست  
!همین خوبه -

با صدای بمش ترسیده به سمتش برگشتم. پس او بیرونشان کرده بود. جلو تر آمد و بقیه مدل ها را زیر رو کرد. یک چهار گوش گل گلی هم برداشت و به سمتم گرفت. واقعا باورم !نمیشد از من انتظار داشت همچین چیزی را بپوشم؟  
نگرفتمش و به سمت آینه برگشتم  
دوس دارم زخم روسری گل گلی سرش کنه! چشه مگه؟ -  
ابروی بالا انداختم و دست به سینه نگاهش کردم  
!سلیقت یکم دهاتیه -  
سری کج کرد و بی تفاوت به روسری نگاه کرد

پس برمیدارم برا - !بعدی	<b>www.Novella.ir</b>
----------------------------	-----------------------

6

4

فکر میکردم شوخی میکند اما در کمال حیرت روسری را در دستش مشت کرد و از مغازه بیرون رفت. تمام مدت خرید از او فاصله گرفته بودم و به روسری که در دستش بود، زل زده بودم  
دیگر دل و دماغی برای خرید نداشتم با یک ماشین کلاسیک و

قدیمی ما را به خانه رساند. مامان و کیما داخل رفتند. قبل از پیاده شدن من به سمت برگشت یکم تو خرید ها سریع باش. تا آخر هفته مراسم تموم شده - باشه

چمدان\_آخرین\_مسافر#

تمام آن شب را به روسری که با خودش به خانه برده بود، فکر کرده بودم. شاید واقعا برای او مهم نبود اما برای دختری به سن من، آن زمان بسیار مهم بود. البته فرقی هم نداشت؛ این حس را حتی یک زن چهل ساله هم میتواند داشته باشد

6

5

حساسیت های یک دختر بر روی مرد زندگیش تا ابد پایدار بود!

دیگر چیزی برای خرید لازم نداشتم. قرار بود برای عقد و عروسی

که یکی شده بود، یک لباس کوردی گران قیمت به رنگ قرمز بپوشم. در تمام رویاهایم همیشه خودم را در یک لباس سفید پُف دار تصور کرده بودم اما اعتراضی نکردم. مامان میگفت این

خاندان به رسم و رسوماتشان بیشتر از خانوادهشان، اهمیت میدهند!

دیگر حس و حال خرید نداشتم. هم خسته بودم، هم از تنها

خرید کردن، دلزده شده بودم. حتی برای خرید لباس عروسی هم مامان را فرستادم. چه فرقی داشت چه مدلی باشد؟ وقتی! آن چیزی نبود که من میخواستم  
\*\*\*

با صدای ضربه محکمی به در اتاق خورد. هم من هم کیمیا از جا پریدیم. صدای جیغ های مامان در کل خانه پیچیده بود. ناسلامتی عروسی! گرفتی تا لنگ ظهر خوابیدی؟ -

6

6

بی حال و خواب آلود دستی در موهایم کشیدم. کیمیا به حالت اولیهاش برگشت و باز خوابید. در دلم حسرتی به بی خیالیاش خوردم و بلند شدم. مستقیم به حمام رفتم. بعد از یک ساعتی زن های آن خاندان دنبالم آمدند و من را به دست آرایشگرشان که در خانه بود، سپردند. اصلا میانشان راحت نبودم. حس میکردم همگی از من بدشان میآید. مخصوصا خواهر کوچکش که تازه عروس بود با دختره عمه‌اش! هر دو هم سن بودند و مشخص بود، بسیار با هم دوست هستند. خواهر اردوان مدام سعی داشت، آرایشم را بیشتر کند. تا این که بلاخره خواهر بزرگش اخطار داد که او کاری نداشته باشد. تمام آن ساعت به سختی برایم گذشته بود. اگر مامان یا کیمیا همراهم بودند، شاید کمتر غریبی می کردم.  
چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

هوا تاریک شده بود که بلاخره به سمت عمارت بزرگ خان، حرکت کردیم. مهمانی آن جا برگزار میشد. من را از در پشتی که متصل به جنگل بود، داخل بردند. تا با داماد پیش مهمان ها

6

7

برویم. خواهر بزرگ اردوان اتاقش را نشانم داد و گفت آن جا بروم تا اردوان میآید. بعد با هم بیرون میرویم. به اتاق که رفتم، اول از هر چیز سراغ آیینه رفتم. آرایشم آن قدر غلیظ بود! که شبیه عروسک های باربی شده بودم. کاملاً غیر طبیعی دستمالی برداشتم و تا جای که توانستم، کمش کردم. هنوز زشت بنظر میرسیدم اما دیگر کاری از دستم بر نمیآید. نزدیک به یک ساعت روی تخت نشسته بودم و به کف اتاق زل زده بودم اما کسی سراغم نیامده بود. بلاخره در باز شد و زن عمو و خواهر بزرگ اردوان وارد شدند. انگار برای گفتن چیزی مردد بودند. بلاخره خواهرش که تازه فهمیده بودم اسمش سوگل است، به حرف آمد.

برای اردوان یه کاری پیش اومده، یکم دیر میاد. تو میخوای - بیای پایین یا منتظر میمونی؟

روز عروسیمان چه کاری میتوانست برایش پیش بیاید؟! اصلاً چه کاری مهم تر از عروسی داشت؟! حتی نمیتوانستم حرف بزنم. انگار لب هایم به هم چسپیده بود. با هر جان کندن بود،

دو کلمه را بر زبان آوردم.

6  
8

!این جا میمونم -

کمی نگاهم کردند. خواهر کوچکش و دختر عمه‌اش هم پشت در رسیده بودند و با پوزخند و تمسخر نگاهم میکردند. بعد از بیرون رفتنشان، نفس راحتی کشیدم. سمت تراس بزرگی که آن جا بود رفتم و در را باز کردم. کاش میتوانستم مامان یا کیمیا را ببینم و صدایشان کنم. اما میان آن همه ازدحام و ساز و دهل غیرممکن بود. به اتاق برگشتم و با آن لباس های سنگین شروع به پیاده روی در اتاق کردم. نیم ساعت دیگر هم گذشت، ساعت یک ربع به یازده بود. اشک دیدم را تار کرده بود. حالم بسیار بد بود اما دستم به جای بند نبود.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

در آیینه به خودم زل زدم. من با این سنم واقعا وقتش بود، ناراحت این چیزها شوم؟ ناراحت نیامدن شوهرم به مراسم عروسیمان؟! مادرم که آن همه عجله داشت برای شوهر دادنم و

6  
9

کم نیاوردن جلوی فامیل، اصلاً یادش بود دخترش یک طبقه بالاتر درگیر چه دردی است؟ یا همه پایین مشغول رقص و شادی خودشان بودند؟

تنها من بودم که غم داشتم. حتی او هم بی خیال درگیر کار خودش بود. آن قدر بی خیال که شب عروسیش نیاید در باز شد. پشتم به در بود، نفهمیدم چه کسی است. اتاق هم تاریک بود. تنها سایه بلند قامتش کنارم افتاد. لحنش کمی نرم و آرام شده بود.  
باهام میای پایین؟ -

خم شد و دستش را به سمت گرفت. قطره اشکم چکید اما مطمئن بودم او نخواهد دید. هم اتاق تاریک بود، هم تور قرمز رنگم جلوی صورتم را گرفته بود. دستش را نگرفتم. خودم بلند شدم. بی هیچ حرفی جلو تر راه افتادم. او هم دیگر حرفی نزد. همین که پایین رفتیم برای رقص پیشنهاد دادند که رد کردم. اردوان هم چیزی نگفت. تنها در کنارم ساکت نشسته بود و به مراسم زل زده بود.

عدهای وسط دستم هم را گرفته بودند و چوپی میکشیدند. صدای ساز و دهل هم به اوج خودش رسیده بود. همه چیز! مراسم دیدنی و خوب به نظر میرسید، به جزء حال عروس تنها نیم ساعت توانستم آن جا را تحمل کنم. وقتی به او

فهماندم که خسته‌ام، سریع‌تر بلند شد و با کلتش شلیکی در هوا کرد و تورم را کنار زد. تا به همه ثابت کند از امشب من دیگر ناموس او هستم. بعد از برداشتن تور از دیدن صورتم ابروی بالا انداخت. دیگر برایم مهم نبود چه گونه بنظرش می‌آیم. فقط می‌خواستم سریع‌تر خلاص شوم.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

کجا برم؟ -

نگاهش را بار دیگر در صورتم چرخاند.

اتاق من -

7  
1

بی هیچ حرفی پشت کردم و بالا رفتم. در اتاق کلی طول کشید تا از شر آن لباس‌های لعنتی راحت شوم. تنها یک تیشرت و شلوار همراهم بود که قبل از پوشیدن این‌ها تنم بود. فقط بالا تنه‌اش را در آورده بودم که در اتاق باز شد. هول شده دستم را دورم گرفتم. اردوان بود. بدون آن که برگردد یا نگاهم کند، در را بست و با اخم از کنارم رد شد. با خشم پرده تراس را گرفت و کشید. آن قدر تند که فکر کردم الان است از ریشه کنده شود روی صندلی کارش نشست و مشغول لپ تاپش شد. تیشرتم را تنم کردم و با هر جان‌کدنی بود، پایین تنه لباس را هم از خودم جدا کردم. هم‌هانش را یک گوشه پرت کردم و روی تخت نشستم. کم‌کم صداها داشت قطع می‌شد اما او هنوز بی تفاوت

درگیر کارش بود. زمانی که کاملاً همه جا ساکت شد، کسی به در زد. اردوان بلند شد و بیرون رفت. آمدنش که طول کشید، من هم پشت در رفتم. صدای مادر و خواهر بزرگش میآمد که در تلاش برای راضی کردنش بودند.  
این رسمه اردوان! بخاطر تو که نمیشکنش! خانوادهش -  
!منتظرن. باید دستمال رو بدیم بهشون

	<b>www.Novella.ir</b>
صدای تند و تیز اردوان به گوشم رسید	

7  
2

چرا اتفاقاً بخاطر من همین الان این رسم عهد قجریتون - شکست و تموم شد! جرعت دارین بار دیگه به در این اتاق! بزنین تا ببینین چه چیزای دیگه رو هم میشکنم از ترس آمدنش عقب آمدم اما پایم به گلیم گیر کرد و از شانس بدم، افتادم. داخل که آمد، من را در آن وضعیت دید. قطعاً فهمیده بود گوش و ایستادهام اما چیزی به رویم نیاورد. تنها دستش را به سمت گرفت و کمک کرد بلند شوم.  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

زمانی که بلند شدم، آن چنان با خشونت دستم را کشیدم که برای چند لحظه فقط ایستاده بود و به سر تا پایم نگاه میکرد



برگشتم و بی توجه روی تخت نشستم. کمی بعد به سر جایش برگشت و باز مشغول کارش شد.

7  
3

چند لحظه کسل وار فقط به در و دیوار زل زده بودم تا این که یاد گوشیم افتادم. هر چه کردم، نتم وصل نشد. انگار آن منطقه اصلا آنتن نداشت. با اخم به لپ تاپش زل زدم. پس اگر نت نداشت، مشغول چه بود؟  
گوشیم نتش بالا نیامد -

بدون این که برگردد، عینک طبیاش را کمی بالا تر داد و نگاهش را به برگه های که روی زانویش بود؛ داد  
!آنتن نیست -

پوفی کلافه وار کشیدم و بلند شدم. خواستم به تراس بروم که صدای عصبیاش به گوشم خورد  
صد تا نگهبان و چشم چرون اون پایینن، اول یه چیز درست و -  
!حسابی بیوش

7  
4

حالم حسابی گرفته بود. روی تخت برگشتم و پتو را کنار زدم. با عصبانیت بالشت کناری را روی زمین پرت کردم. میدانستم

کارم بسیار بچه گانه و از روی عصبانیت است اما اگر انجامش  
نمیدادم تا صبح حرص میخوردم

سرش را به طرف بالش روی زمین چرخاند و با نگاهی عاقل اندر  
سفیهی از زیر عینکش به من زل زد. چند ثانیه بعد تنها سری  
تکان داد و باز مشغول کارش شد. از این که آن قدر خونسرد  
بود، بیشتر حرص میگرفت. پتو را در مشتم فشردم و سعی  
کردم هر طور که هست، بخوابم تا از دستش سخته نکرده‌ام اما  
نور داشت اذیتم میکرد. دستم را روی چشم‌هایم گذاشتم اما  
حس می‌کردم راحت نیستم

چمدان\_آخرین\_مسافر#

نور اذیتم میکنه -

حتی یک ثانیه هم طول نکشید، بلند شد و چراغ را خاموش  
کرد. متوجه شدم که از نور کم لپ تاپ برای خواندن کاغذ

7

5

استفاده میکرد. با این که دلم سوخته بود اما غرورم اجازه  
نمیداد، حرفم را پس بگیرم. تا وقتی که مشغول بود، بیدار  
بودم. هر لحظه منتظر بودم بالش‌تاش را بردارد و روی تخت  
برگردد اما دقیقا همان جای که بالش‌تاش را پرت کرده بودم، خم  
شد و دراز کشید. بدون هیچ پتو و چیز نرمی با همان لباس  
مجلسی البته به جزء کتتش! روی سرامیک‌های سفت و سخت  
عمارت خوابیده بود. آن قدر عذاب وجدان گرفته بودم که مدت

طولانی فقط به جایش نگاه میکردم. نمیدانم چه قدر طول کشید تا خوابم ببرد. صبح با سر و صدای بسیار عجیبی از خواب پریدم انگار کسی داشت، داد میزد. کمی وول خوردم تا نگاهم به جای خالی اردوان افتاد. صدای جیغ دیگری که آمد، این بار سریع بلند شدم و به تراس رفتم. آن قدر هول شدم که حرف های دیشب اردوان مبنی بر پوشیده بودنم را هم فراموش کرده بودم. چند زن یک دختر جوان را گرفته بودند تا جلو نیاید و دو مرد که با اسلحه های بزرگ روی شانه هایشان جلوی خان و اردوان ایستاده بودند.

این آخرین کلام منه خان! ما قبلا قول و قراری داشتیم. حالا که -  
رفته زن گرفته، باشه. من حتی به زن دوم بودن دخترم راضی

7

6

میشم! فقط به شرط اینکه اردوان بیاد دخترمو بگیره! وگرنه همین فردا زمین هامو پس میگیرم.

قلبم به یک باره ایستاد. این ها چه میگفتند؟ حتی خان هم سکوت کرده بود! همسر دوم خان را هم دیدم کنار یک پسر بلند قامت اما لاغری، ایستاده بود. حتما برادر اردوان بود. همه پایین بودند. تنها من بودم که مانند یک غریبه از بالا نظاره گر ماجرا بودم.

چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

حس ترس و استرس با هم به قلبم غلبه کرده بودند. انگار همه

یک جورایی از این مسئله میترسیدند. تنها خود اردوان بود که دست یکی از مرد ها که جوان تر بود را کشاند و گوشهای برد. با عصبانیت در حال توضیح دادن چیزی بود. نگاهم سمت دختری رفت که احتمالاً مادر و خاله‌اش، گرفته بودندش. با این که آرام تر شده بود اما گریه‌اش هنوز بند نیامده بود. حس تلخی مانند یک بغض سنگین در گلویم حس می‌کردم. پاهایم یاری نمی‌کرد

7  
7

که عقب بروم. قلب هم دلش میخواست آن جا بیستد. برای لحظهای اردوان از حرف های مرد مقابلش سرش را گرفت و نگاهش بالا آمد. با دیدن من در تراس اخمش سنگین تر شد اما هیچ اشاره یا حرکتی نکرد. سریع چشم هایش را گرفت و چند تا چیز دیگر به مرد مقابلش گفت. سرانجام همشان را رها کرد و دیدم که سمت در ورودی آمد. خان هم به نگهبان ها دستور داد، آن ها را به بیرون راهنمای کند.

خان ما پیگیر این ماجرایم! به پسرتم بگو یادش بره، ما -  
یادمون میمونه

خان عصایش را به سمتش گرفت و به طرف در اشاره کرد!  
مرد و حرفش! اردوان سر هر حرفی که بزنه میمونه -  
و به سمت در رفتن زن ها رو هم صدا زدن اما آن دختر جوان در آخرین لحظه به سمت من برگشت حتی از همان فاصله هم!  
حس کردم، چه قدر نگاهش تند و تیز است

نمای داخل؟ -	<a href="http://www.Novella.ir">www.Novella.ir</a>
--------------	--

7

8

با صدایش از جا پریدم. به سمتش برگشتم اما هنوز دستانم به سنگی که برای محافظت از تراس گذاشته بودند، بند بود

چمدان\_آخرین\_مسافر#

جلو آمد و همان چند قدم فاصله را هم از بین برد. متوجه شدم که نگاهش از گوشه چشم به حیاط است. از چیزی که خیالش راحت شد، بیشتر خم شد. نگاهش توام با حس خاصی بود. چشمانش برق میزد. هرم نفس هایش به صورتم خورد، چیزی در دلم فرو ریخت. ناخودآگاه چشمانم را بستم. انگار منتظر همین بود که درثانی لب هایم را میان لب هایش گرفت. لب زیرینم را گازی زد و بیشتر بوسید. هنگامی که کمی دور شد، بدون این که چشم هایم را باز کنم؛ نفسم را رها کردم. دستم را گرفت و به داخل کشید. داخل که رفتیم در تراس را بست و پردهاش را هم کشید. به سمتم که برگشت، روی تخت نشستم کنارم آمد و رو به رویم ایستاد. سرم را بلند نکردم. دستی در

7

9

موهایم کشید. آرام دست هایش را پایین برد و روی سر شانه  
هایم گذاشت. کمی که هولم داد، سریع جدا شدم و بلند شدم  
اونا کی بودن؟ -

اخمی روی پیشانیاش نشست و اما هنوز هم آرام و بی تفاوت  
بود.

!از زنی که مدام سنجیم کنه، خوشم نمیاد -

دست هایم را در سینهام حلقه کردم و ابرو هایم را بالا انداختم

من صبح بیدار شدم و میشنوم که یکی داره جیغ میزنه! خب -

باشه، تا این جای موضوع به من مربوط نیست

این بار در صورتش نگاه کردم

اما این که به تو ربط داره و داره بخاطر تو جیغ میزنه! من -

واقعا نباید چیزی بپرسم؟

8  
0

باز جلو آمد. این بار به دیوار چسپیده بودم و هیچ راه فراری  
نداشتم. شانه هایم را باز در دستانش گرفت و به چشمانم زل  
زد.

چیزی نیست که بخاطرش تو نگران بشی، باشه؟ -

چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

سرش را آرام پایین آورد، نفس های داغش به سر شانهی

برهنهام میخورد. از او خوشم میآمد! نه این که عاشقش باشم

شاید هم یک حس اجباری بود. فکر کنم هر دختری اوایل

از دواجش به همسرش حس خوبی دارد. شاید به دلیل این که میخواست زندگی خوبی داشته باشد. هر چه بود، تنها زن ها خودشان میدانستند که چطور در عرض یک هفته تلاش میکردند از یک غریبه خوششان بیاید. آرام من را به سمت تخت کشاند. کنار هم نشستیم. با نوازش پشت دستم را لمس کرد.

8

1

امشب پرواز دارم! دلم میخواد قبلش با تو باشم - منظورش را فهمیدم. حداقلش این بود یهو سراغم نیامده بود و قبلش ازم اجازه گرفته بود. دستش را در موهای لختم انداخت و هر دو با هم روی تخت افتادیم. بسیار هیجانی و تنومند بود. هیجانش حداقل دو برابر من بود. ترسیده بودم و مدام سعی میکردم، طولش بدهم. فهمیده بود که خم شد و آرام دم گوشم لب زد.

انترس! فقط اولش یکم سخته -

چشم هایم را بستم و خودم را به او سپردم. یک ساعت بعد در حالی که یکی از بازو های کلفتش زیر سرم بود به سیگار دود کردنش، نگاه میکردم. سیگارش را که خاموش کرد به سمتم برگشت. بعد نگاه طولانی، گونهام را لمس کرد.

8  
2

فقط یک هفته نیستم. زیاد از اتاق بیرون نرو! سعی بیشتر تو -  
اتاق مشغول بشی. به مهران سپردم برات تلویزیون بیاره. همین  
امشب نصبش میکنم

میدانستم همه کارهایش دست مهران است و او یک جورای  
رفیقش است. متوجه شده بودم به شدت از برخورد و صحبت  
های طولانیام با خانواده‌هاش، خودداری میکند اما چیزی  
نگفتم. تنها برای تلویزیون یک تشکر کردم. به سمت دیگر  
چرخیدم و خودم را روی بالشت رها کردم. او هم بلند شد  
مشغول پوشیدن لباس‌هایش شد. به آن طرف تخت آمد و در  
حالی که کت تک‌پاش را از کمد بیرون آورد، نگاهی به چشم  
های خسته‌ی من کرد

!چیزی هست بخوای برات بیارم یا به سلیقه خودم باشه؟ -  
تنها سرم را تکان دادم. نمیدانستم چه برداشت کرد اما دیگر  
چیزی نگفت و از اتاق بیرون زد  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

8  
3

(زمستان هزار و سیصد و نود و هشت)  
بعد از حرف‌های دیشب بابا مربوط به ازدواج دوباره‌ی اردوان،



آن هم با دختر دایی من! دیگر نتوانستم نه آن خانه را تحمل کنم نه آن روستا را! کارهایم هم نصفه مانده بود. همان روز با بهانه‌ی مشغله کاری، باز راهی سنندج شده بودم. همه فکر میکردند، بیشتر میمانم. حداقل تا وقتی که بچه کیمیا به دنیا بیاید اما حالم را هم درک میکردند. گفته بودم هر لحظه که کیمیا دردش گرفت، همان لحظه تماس بگیرند. خیلی سریع خودم را میرسانم. تمام مسیر روستا تا شهر را خیال میکردم، کسی در تعقیبم است. میان راه حتی چند بار از قصد ایستادم تا هر ماشینی که میایستد، مچش را بگیرم اما هیچ ماشینی مشکوکی ندیدم. مستقیم به آپارتمانم برگشتم. همین که لباسهایم را عوض کردم، مشغول کارهای حسابداری شدم. از وقتی جدا شده بودم به درس ادامه دادم و بعد از چند ترم در بانکی، مشغول به کار شدم. تمام این کارها فقط برای فراموش کردن و تسکین دردم بود. اما هیچ چیز نمیتوانست جای خالی را در تمام دقایقم حس میکردم، پر کند. دلم برای تمام روزهای که

8

4

بعد از هر رابطه‌مان صبحش با آب پرتقال بالای سرم میایستاد تا بیدار شوم، تنگ شده بود. برای زمان‌های که بی حوصله میشدم، بخاطر من در خانه میماند. تمام مدت با یک کار جدید سرم را گرم میکرد. یا با هم بیرون میرفتیم. برای تمام شب‌های که خودش میدانست نگرانش هستم و تا نمی‌آمد،

خوابم نمیبرد. زمانی که میآمد، میان موهایم را میبوسید. دلم تنگ شده بود. برای تک تک لحظاتم اما با این وجود انگار همیشه چیزی میانمان بود که نمیگذاشت به هم نزدیک شویم. همیشه هر حسی که داشتیم از دور بود. مانند همه زن و شوهرها صرفاً زندگی را آرام کنار هم میگذرانیم. هرگز نشده بود باهم راحت باشیم. یا حرف های دلمان را به هم بگوییم. از سکوت خانه دلم گرفت. دلم هیاهوی روستای خودم، همراه با خانش را میخواست! سرم را به مبل تکیه دادم و چشم هایم را با غم بستم.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

8

5

سه روز خودم را در خانه حبس کرده بودم. مرخصیم هنوز تمام نشده بود. حس و حال سر کار رفتن را هم نداشتم. تمام مدت خودم را غرق در فیلم های با ژانر های مختلف و خوراکی های متنوع، کرده بودم. گاهی ساعت ها در خانه راه میرفتم و با خودم فکر میکردم. حتی پرده ها را هم کشیده بودم. خانه تاریک تاریک بود. این جا هم چون تابوتی برایم شده بود. زندهای وجود نداشت تا در تابوت را باز کند و بیرون ببرد. همه چیز داشت برگشت دوباره ای افسردگیام را بر سرم میکوبید. کسی به در زد. برایم جالب بود که چرا زنگ را فشار نداده است؟! دمپای هایم را پوشیدم و از مبل پایین رفتم. از چشمی

چندبار بیرون را نگاه کردم اما کسی نبود  
کیه؟ -

صدای نیامد. عقب آمدم و بی خیال شدم اما همان لحظه باز به  
در زد. این بار عصبی در را تا انتها باز کردم. شوکه وار از  
حضور

آدم رو به رویم، پشت در همان گونه که دستم به لای در بند بود  
سر جابم میخکوب شدم. اخم کرده بود به نظر حتی طلبکار هم  
میآمد! دلم میخواست برای یک بار هم که شده آن قیافه حق

8

6

به جانبش را از وسط نصف کنم. چه گونه یک آدم میتواندست  
آن قدر راحت نسبت به طرف مقابلش بی تفاوت باشد اما  
!برعکس برای خودش به عالم و آدم از بالا نگاه کند؟  
این جا رو چجوری پیدا کردی؟ -

کمی هلم داد و بی اجازه داخل آمد. حتی کفش هایش را هم  
در نیاورد. دلم میخواست آن قدر جیغ بکشم تا از آن جا گم  
شود اما آبرویم میان همسایه هایم، بیشتر مهم بود. تنها  
توانستم حرصم را سر در خالی کنم و محکم ببندمش. به سمتش  
که برگشتم در حال کنکاش خانه بود و مو به مو را از نظر گذراند  
همیشه دوست داشتی تو همچین خونهای زندگی کنی! مگه -  
نه؟

## چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

8

7

باز شروع کرده بود! میخواست هر چه گناه کرده و نکرده را مانند همیشه، گردن من بیندازد! دیگر مانند گذشته سکوت را جایز ندانستم. انگشت اشاره‌ام را بالا گرفتم و به سمتش تکان دادم.

من هیچوقت نخواستم از خانواده‌ت جدا بشیم! حق نداری -  
دیگه این مسئله رو گردن من بندازی

پوزخندی زد و خودش را روی مبل رها کرد.  
نگفتی اما چشمای لعنتیت هرروز داد میزد دیگه نمیخوای -  
اون جا بمونی! وقتای که با حسرت به خونه‌های تو فیلما نگاه  
میکردی! مگه میشد نفهمید؟

از این که مجبور بودم با او بحث کنم، حالم بد بود. دلم  
میخواست آن قدر قدرت داشتم که پرتش میکردم بیرون

8

8

ولی من همیشه بخاطر تو سکوت کردم! هیچوقت نشد یک -  
بار به اعتراض دهنم باز شه! این تو بودی که هیچ تلاشی برای  
زندگیمون نکردی! نه من

خشمگین از جا پرید و نزدیکم آمد. صورتش دیگر از آن حالت بی تفاوت و حق به جانبش در آمده بود و کاملاً برافروخته شده بود. انگار که قصد کشتم را داشت

!من از اولم تنها یک خواسته داشتم که با خانوادهم کنار بیای -  
 اصلاً خودت چی؟ تو هیچوقت سعی کردی من رو بشناسی؟ یا  
 !صرفاً فقط یک آدم بودم که باهانش زندگی میکردی؟  
 با هر دو دستم موهایم را عقب زدم و سرم را محکم گرفتم  
 مگه تو گذاشتی اصلاً بهت نزدیک بشم؟ تمام مدت -  
 !میترسیدی من سر از کارت در بیارم  
 دور گرفتم و دست هایم را در هوا تکان دادم

8  
9

اصلاً من چرا دارم با تو بحث میکنم؟ بگو چی میخوای این -  
 !جا و برو

چمدان\_آخرین\_مسافر#

باز عقب رفت و روی مبل نشست. داشت به جلد خونسردی خودش برمیگشت. من هم خوب یاد گرفته بودم دیگر چه گونه با این رفتار هایش کنار بیایم. به آشپزخانه رفتم و کمی ریلکس کردم. قطعاً کاری داشت که تا این جا آمده بود. وگرنه محال بود با آن همه غرور و تبکر بعد از آخرین چیزهای که روز آخر طلاق

به او گفته بودم، این جا بیاید

چرا نمیای بیرون؟ -

چشم هایم را بالا گرفتم و کلافه وار پوفی کشیدم. به سمتش برگشتم. در چهارچوب ایستاده بود. داشت همان رفتارهای قبل را تکرار میکرد. انگار نه انگار طلاق گرفته بودیم

چون کنار تو راحت - نیستم!	<b>www.Novella.ir</b>
------------------------------	-----------------------

9  
0

سرش را با حالت بی خیالی کج کرد و حرفم را تایید کرد

!میدونم! هیچوقت کنار من راحت نبودی -

این بار نگاهش چشمانم را هدف گرفت

تک و تنها اومدی این جا که چی بشه؟ -

از کنارش رد شدم و بیرون رفتم. کنترل را برداشتم و صدای فیلم را خفه کردم

!فکر نکنم به تو ربط داشته باشه -

دستم را عقب کشید. باعث شد، نگاهش کنم. اخم کرده بود اما

همچنان خونسرد به نظر میرسید

!قبل تر ها شما بودم -

9  
1

نشستم و خسته از کش دادن این بحث الکی، دستم را به سرم گرفتم.  
 !آدم خودشون جایگاهشون رو انتخاب میکنن -  
 سرم را بلند نکردم تا واکنشش را ببینم. تنها حس کردم چند  
 قدم از جای که من نشسته بودم، دور شد  
 اومده بودم با حرف سر یک مسئلهای باهم کنار بیایم اما ظاهرا -  
 !شمشیرت رو از رو بستی  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#  
 بلند شدم موهایم را پشت گوشم زدم و مقابلش ایستادم  
 من و تو چه حرفی میتونیم با هم داشته باشیم؟ -

9  
2

چشم هایش را تنگ کرد. ناخودآگاه یاد زمانی افتادم که در اتاق  
 عمارت کز کرده بودم و او نمیدانم از کجا پیدایش شده بود  
 زمانی که من را در آن حالت دیده بود، همین مدلی نگاهم کرده  
 بود. پرسیده بود چه شده است؟ چیزی برای گفتن نبود. زمانی  
 که سکوتم را دیده بود. تا شب برایم کتاب خوانده بود و موهایم  
 را نوازش کرده بود. آهم را در سینهام خفه کردم  
 !نمیخوام این جا بمونی -

حرفش باعث شد در ثانی تمام خاطرات خوبمان از مغزم بپرد و  
جایش را به یک حرص و بهت زدگی بدهد. سرم را به سمتش  
کج کردم  
!متوجه نشدم؟ -  
با دست به تک تک اجزای خانه اشاره کرد  
نمیخوام تو این خونه، تو این شهر، اونم تنها زندگی کنی! تو -  
!هنوز ناموس منی

9  
3

خنده تمسخر مانندی کردم. عصبی چند بار عقب رفتم. عاقبت  
به سمتش برگشتم و با انگشت اشاره‌ام به در اشاره کردم  
!از خونه من برو بیرون -  
زمانی که دید کوتاه نمی‌آیم نزدیکم آمد و یکی از دستانش را  
بالا نگه داشت  
هنوز عده‌مون تموم نشده! فقط کافیه دستم به پوستت بخوره -  
تا باز زخم بشی! دارم آرام باهات حرف می‌زنم. نمیخوام  
مجبورت کنم. برمی‌گردی روستای خودمون! خودم برات خونه  
می‌خرم، خرجتم میدم  
داشتم از حرف هایش گری می‌گرفتم. دلم می‌خواست جیغ بکشم  
و به همه لعنت بفرستم. اشک داشت به چشمانم فشار می‌آورد  
همین که روی مبل نشستم، اولین قطره اشکم پایین ریخت



## چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

9

4

اخم کرد. حالت نگاهش شبیه به کسی شد که انگار متأثر شده است اما انتظار دلداری دادن از او بسیار انتظار دوری بود! برای مدت طولانی چیزی نگفت. انگار داشت در ذهنش کلماتش را بالا پایین میکرد.

فقط نمیتونم تنها این جا ولت کنم -

این بار عصبی شدم. پرخاشگر به سمتش هجوم بردم حتی خودم هم از واکنشم تعجب کرده بودم. تا به حال آن گونه عصبانی نشده بودم. یقه کتش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

زمانی که داشتی طلاق میدادی پس چرا لالمونی گرفته -  
بودی؟

9

5

با آرامش همیشگی خودش مچ هر دو دستم را با یک دستش گرفت و دست دیگرش را پشتم گذاشت. آرام به سمت مبل هلم داد. بعد از نشستن من، او هم کنارم نشست.  
مگه این چیزی نبود که میخواستی؟ -

من تنها خواستم که تو به آرامشت برسی! نمیدونستم سکوت  
 !من انقد اذیتت کرده  
 از بس به خودم فشار آورده بودم، صدایم گرفته بود و خش دار  
 .از گلویم بالا آمد  
 من بخاطر سکوت لعنتی تو ناراحت نیستم! این که اومدی این -  
 !جا و من رو تحت فشار گذاشتی، ناراحتم میکنه  
 به چشمانم زل زد. چشمان او هم خسته بود. انگار او هم این  
 .چند روز را اصلا نخوابیده بود  
 گفتم که نمیخوام مجبورم کنم! فقط میخوام این جا نمونی، -  
 هر چی هم بخوای اون جا خودم ترتیب کارهات رو میدم

9

6

داختم از این بحث کردن، خسته میشوم اما انگار او اصلا قصد  
 .کوتاه آمدن نداشت  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#  
 زنت چی؟ یا بهتره بگم زن آیندهت! خبر داره اومدی زن -  
 !سابقهت رو برگردونی؟  
 اخمش غلیظ تر شده بود. شاید خیال میکرد من از این ماجرا  
 خبری ندارم، یا از دانستن من ناراحت شده بود! هر چه بود،  
 بلاخره عصبیاش کرد. بلند شد در ثانی زیر گلویم را گرفت و به  
 .مبل فشار داد  
 چند بار تا حالا بهت گفتم وقتی دارم با تو حرف میزنم، حق -

## !نداری بحث دیگهای رو وسط بیاری؟

9  
7

هرگز نشده بود این گونه عصبی شود. شاید داشت فشاری که از جای دیگری بهش وارد شده بود را روی من خالی میکرد. دلم نمیخواست بگویم از آن روزهای که به من دستور میداد، خیلی گذشته است و عصبی ترش کنم. سکوت کرده بودم و تنها به هیکل تنومندش که دو برابر من بود، زل زده بودم از اون کار اخراج شدی! تا فردا وقت داری وسایل هات رو جمع -  
کنی!

مات زده و عصبی به عقب هلش دادم. دیگر جیغم درآمده بود!  
!حق نداری این کارو بکنی! تو گفتی که این اجباری نیست -  
پشت کرد و در همان حال انگشت اشاره اش چند بار به طرف زمین تهدید کنان، تکان داد  
!از این لحظه هست -

9  
8

سرم به شدت درد میکرد. میگرتم داشت وحشتانک دمای بدنم  
را بالا میبرد  
!شده برم کاسه گدای دست بگیرم اما برم میگردم -

آن چنان به سمتم قدم برداشت که خودم سریع به مبل چسپیدم. حتی امان نداد نگاهش کنم، لب هایش را با شدت به لبانم چسپاند. دست و پا زدنم بی فایده بود. او تقریباً دو برابر من بود، محال بود تکان بخورد. انگار داشت از آن کار لذت میبرد، چون بسیار دیر رهایم کرد.

چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

زمانی که عقب رفت، واکنشم دست خودم نبود و یهوی بود. با ضرب سیلی من سرش به طرف دیگر چرخید. واکنشش تنها اخمی بود که کرد. هنوز هم روی من خم شده بود. برای این که کم نیاورم، لحنم را جدی کردم اما در دل ترسیده بودم.

به چه حقی من رو - بوسیدی؟	<b>www.Novella. ir</b>
------------------------------	----------------------------

9  
9

چشمانش را تهدید کنان به سمتم چرخاند اما صامت عقب رفت. مانند قبل ترها که از کارهایم عصبانی میشد اما تنها با چشم هایش هشدار میداد. این بار هم باز سعی کرد، جلوی خودش را بگیرد. تنها با دست به اتاق اشاره کرد.  
!جمع کن -

نمیدانستم چه چیزی در کلهاش میگذرد! میخواست من را

برگرداند به روستا؟ بعد چه توضیحی برای بقیه داشت؟! یا من به بقیه باید چه میگفتم؟ پدرم تا مدت ها جلویم را گرفته بود. تا تنها این جا نیایم، با خواهش و التماس رهایم کرده بودند. حال چه گونه توضیح میدادم با یک بار آمدن اردوان به آن جا همراهش برگشته بودم؟! بلند شدم و به اتاق رفتم. تمام وسایل خانه مال خودم بود اما در چمدانم تنها وسایل ضروری را جا کردم. مشغول برداشتن وسایل آرایشم بودم که حس کردم داخل آمد. درست پشت سرم ایستاد.

1  
0  
0

کارمند بانک ها از اینا نمالن دیگه کارمند محسوب نمیشن؟ - بدون آن که برگردم اخمی کردم و سعی کردم، جوابش را ندهم همیشه از آرایش کردن من بدش میآمد. درست در خاطرم بود، من و خواهرش تازه عروس بودیم او با آرایش غلیظی و لباس های تازه همه جا حس تازه زنانگیاش را جار میزد. این من بودم که وسط پله ها تحقیر شده بودم و جلوی نصف مهمان های خاندانش من را کاملاً تابلو به اتاق بازگردانده بود تا آرایشم را پاک کنم  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

سرم را تکان دادم. خدایا من تازه داشتم از این فکر ها رهایی پیدا میکردم. تازه خودم را با شرایط وقوع داده بودم. چرا آمده

بود و به همهی خواسته های جدید و نوپام گند زده بود؟! با  
کلافگی خم شدم و آخرین کدم را باز کردم

1  
0  
1

میخواهی چی بگی بهشون؟ یه ساعت نشده تو کل روستا -  
!میپیچه برداشتی زن سابقه رو برگردوندی  
آن قدر جواب نداد که حس کردم در اتاق نیست. به سمتش  
برگشتم، درست به من زل زده بود  
!تو از چی میترسی؟ اینو بگو -

لباسی که در دستم بود را به همان قسمت پرت کردم و چمدان  
را بهم کوبیدم

!چرا باید از چیزی بترسم؟ من اصلا مجبور نیستم با تو پیام -  
آن قدر جلو آمد که کاملا به دیوار چسپیدم دستش را کنار سرم  
گذاشت و خم شد، کنار گوشم پیچ پیچ کنان به حرف آمد  
الان دادگاه بفهمه بهت دست زدم، بوسیدمت، حتی کنار -  
گوشت حرف زدم، بی برو برگرد طلاق رو لغو میکنه! پس با من  
!لج نکن که خوب میشناسمت

1  
0  
2

عقب رفت از حالت صورت تم فهمیده بود که حال گرفته شده است و تحت تاثیر قرار گرفته‌ام. برای بیشتر اذیت کردنم به تخت اشاره کرد.

اگه به اینا راضی نیستی تخت هم خالیه! البته قاضی با یه -  
بوسه هم راضیه برای خودت می‌گم!

جوابش را ندادم و تنها مانند بلندی برداشتم. همزمان با بلند کردن چمدانم گفتم: یه چیز گرم تر بردار هوا سرده! پالتو گرمی هم برداشتم اما نپوشیدم. بیرون که رفتیم همه درها را قفل کردم.

باید برگردم، وسایلم اینجا است -

در حالی که داشت چمدان را جا می‌کرد، سری تکان داد. از طرف دیگر رفتم و نشستم. بعد از مدت کوتاهی داخل آمد و راه افتاد هنوز سر کوچه نرسیده بودیم که ایستاد و به یک سوپر مارکت رفت. گوشیم را باز کردم و به صفحه‌ام رفتم. صدای در و

1  
0  
3

نشستنش آمد. چند نایلون را هم پشت گذاشت اما من اصلا  
 سرم را بلند نکردم.  
 !لطفا عکسات رو پاک کن -  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#  
 صفحه گوشی را قفل کردم و بی توجه بدون آن که جوابش را  
 بدهم به بیرون نگاه کردم.  
 خیلی مسخر هست بخاطر لج با من هرروز از خودت عکس -  
 !میزاری  
 چشم هایم را روی هم فشار دادم تا حرف بدی نزنم اما این بار  
 به سمتش برگشتم. آن قدر نگاهش کردم تا بلاخره گوشه  
 چشمی به من انداخت و سرش را تکان داد.

این مسخره نیست زنی رو که سه ماه پیش طلاق دادی -  
 برداری ببری تو اون روستای کوفتی که همشون فقط دنبال  
 !ساختن شایعه‌ن؟  
 دنده را جا به جا کرد. چون اواسط زمستان بود، هوا ناگهانی  
 تغییر میکرد و باران تندی شروع به باریدن میکرد. خم شد و  
 شیشه بخار گرفته جلوییش را با پشت دستش پاک کرد.  
 نه! ولی این خیلی بیشرمانه‌س زنی که من هنوز روش تعصب -  
 دارم، صاحب بانکی که توش کار میکنه تا میفهمه مطلقه شده



هر روز دنبالش بیفته و بخواد یه جا تنها گیرش بیاره! من هنوز  
 این قدر بی غیرت نشدم  
 نفسم بند آمد. او از کجا خبر داشت؟ خجالت بود یا شرم هرچه  
 بود، باعث شد سکوت کنم و به بیرون زل بزنم. خداراشکر او هم  
 دیگر حرفی نزد. وگرنه بدتر خجالت زده میشدم. به مسیر دو  
 راهی سنندج که رسیدیم، فهمیدم سمت روستا نرفتم و داشت  
 به سمت خروجی شهر میرفت

کجا میریم؟ -	<a href="http://www.Novella.ir">www.Novella.ir</a>
--------------	--

1  
0  
5

کنار پلیس راه توقف کرد و شیشه‌هایش را پایین کشید. سربازی  
 که آن جا بود سریع با نایلونی که برای محافظت از باران روی  
 سرش گذاشته بود، جلو دوید. بعد از سلامی، اردوان به جاده  
 اشاره کرد.

جاده برای یه رانندگی طولانی چطوره؟ -

سرباز سرش را تکان داد و به انتهای جاده نگاه کرد.  
 خوبه تا شبم بازه، درکل مشکلی نیست. زمستانه دیگه، گاهی -  
 بارون میاد و میره اما برف نمیاد این چند روز خیالت راحت  
 بعد از تشکری که راه افتاد، باز سوالم را تکرار کردم

## چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

1  
0  
6

این بار بلاخره نگاهش را کامل سمت انداخت با دیدن صورت  
 اخم کرده‌ام، نگاهش عمیق تر شد و آرام زمزمه کرد  
 !شیراز -

جاده خلوت بود و انگار تنها مسافر آن مسیر ما بودیم. بهت زده  
 نگاهش می‌کردم. باورم نمیشد به خودش اجازه داده بود بی  
 خبر من را بردارد و به مسافرت ببرد.  
 نه انگار واقعا حالت خوب نیست! لطفا بزن کنار میخوام پیاده -  
 بشم.

بی تفاوتی و توجه نکردنش بیشتر در باروت وجودم شعله  
 میکشید. دلم میخواست هر طور که هست او را یک شکنجه  
 کامل بدهم تا کمی خشمم آرام گیرد.  
 مطمئن باش پلیس راه بعدی یا میان راه به هر مأموری -  
 برسیم، میگم که بدون هیچ نسبتی من رو با زور برداشتی و سفر  
 !میبری

نگاهش هنوز به جاده بود اما پوزخندش کاملاً واضح و با صدا بود.

بچه نشو کلارا، تو الان قانونن باز زن من شدی! من حتی -

قبلش هم رفتم دادسرا گفتم که به هم رجوع کردیم

دهانم بیشتر از این دیگه باز نمیشد. پلک هایم تند تند باز و

بسته میشد. فقط با خودم فکر میکردم چرا؟

چرا آدمی که من را به راحتی هر بار میان خانوادهاش با وحشت

تنها میگذاشت، باید این کار را بکند؟

چرا آدمی که حتی تا مرز این که سرم هوو بیاورد رفته بود، باید

این کار را بکند؟

چرا آدمی که راحت درخواست طلاقم را امضاء کرده بود، باید

این کار را بکند؟

کاملاً رفتارهایش برایم نا آشنا شده بود. اصلاً این حرکاتش را

درک نمیکردم. من خیال میکردم اگر یک درصد جدایمان حتی

برای خانوادهاش مهم بوده باشد، برای خود او همان یک درصد

!هم مهم نباشد

!حق نداشتی بدون اجازه من این کار رو بکنی -  
 سرش را تند تکان تکان داد  
 آره این سه ماه که رفته بودی تمامش منم به خودم همین رو -  
 میگفتم

!این که دیگه حق ندارم تو زندگیت دخالت کنم  
 حق ندارم پیگیری باشم! حق ندارم جویای حالت باشم! حق  
 ندارم بهت فکر کنم و خیلی حقای دیگه که هر بار با شکوندن  
 !چیزی از خودم این حقا رو گرفتم تا مبادا به تو زنگ بزنم  
 باورم نمیشد واقعا خود او باشد. کسی که در تمام طول  
 زندگیمان نسبت به من و هر چیزی که به من مربوط بود بی  
 تفاوت بود. گاهی حتی حس میکردم از من بدش میآید. فکر  
 میکردم دلیل خاصی برای ازدواج کردنش داشته است و  
 همیشه دنبال آن دلیل بودم  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#

(بهار هزار و سیصد و نود و چهار)  
 دقیقا شب رفتن اردوان به سفر کاریش بود که در عمارت سر و  
 صدای بلندی ایجاد شد. به ایوان رفتم اما کسی در حیاط نبود  
 سریع برگشتم و از اتاق خارج شدم. چند نفر سمت پله ها  
 میدویدند. من هم پشت سرشان رفتم. همه در تکاپو بودند  
 نگاهم به در اتاق خان افتاد که باز بود. هر دو همسرش بالای  
 سرش بودند. مادر اردوان دست خان را گرفته بود و همسر  
 جوان ترش پاشویهاش میکرد. چند مستخدم هم مدام این  
 طرف و آن طرف میدویدند. جلوتر رفته بودم و تقی به در زدم  
 با بالا آمدن نگاه هایشان به خودم جرعت دادم و داخل رفتم  
 زیر نگاه ملک بانو همسر اول خان و گل بشری همسر دومش  
 کمی معذب بودم. چون کس دیگری هم خانه نبود و این تنهای  
 بیشتر عذاب میداد. نگاه کوتاهی به چشم های بسته خان و  
 صورت رنگ پریده اش انداختم  
 حالشون خوب نیست؟ -

1  
1  
0

قبل از گل بشری خود ملک بانو با لحن تنیدی جوابم را داد  
 !برو بیرون کاری داشتیم صدات میکنیم -  
 آن قدر هول شدم که از پشت محکم به در خوردم. نگاه گل  
 بشری گرفته شد انگار دلش برام سوخته بود. بیرون رفتم. هنوز

مات بودم از رفتارش و یک مجهول بسیار بزرگ وسط مغزم  
 شکل گرفته بود. این که ملک بانو با آن همه ابهت و تندیش  
 !چه گونه اجازه داده بود هوو سرش بیاوردند؟  
 به آشپزخانه رفتم چند نفر سلامی دادند که جواب دادم. کسی  
 که معلوم بود آن جا حکم سرپرست را دارد، تقریباً سمتم دوید  
 !خانوم امری دارید؟ صدامون میزدید -  
 تبسمی کردم و برای خودم کمی آب ریختم  
 نه، فقط تشنه‌ام بود -  
 سرش را پایین انداخت و با کمی شرم و صدای لرزان به حرف  
 آمد.

1  
1  
1

جسارت نباشه خانوم ولی ملک بانو خوششون نمیاد تا کسی -  
 !رو صدا نزدن الکی تو خونه بگرده  
 مات و متحیر نگاهش می‌کردم. چه میگفت؟ مگر من اسیر  
 بودم؟ اما او هنوز سرش پایین بود و انگار قصد نداشت من را  
 نگاه کند  
 لطفا هرکاری بود فقط صدامون بزنید، ما در خدمتیم. البته -  
 پشت در اتاق همیشه یه نفر هست. به اونم میتونید بگید  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#  
 به اتاقم برگشته بودم و تمام مدت از بالا نظاره گر اهالی روستا

بودم که به عیادت خان میآمدند. بابا و دایی را هم میان مرد  
ها دیده بودم اما نمیخواستم بیرون بروم و باز گوشزد شوم  
پایین روستا چمی بود که از آن آب روانی جاری بود. مردم  
روستا آب آن جا را بسیار مقدس میدانستند و هر وقت کسی

1  
1  
2

مریض میشد. هر کس به اندازه‌ی توانش از آن جا در سطل یا  
کاسهای آب پر میکرد و به عیادت مریض میآورد. همهی آب  
ها را در یک قابلمه بزرگ میجوشاندند و با آن مریض استحمام  
میکرد. ملک بانو و با دختر بزرگش کنار قابلمه ایستاده بودند و  
به کسانی که میآمدند، خوش آمد گویی میکردند. تمام مدت  
از بالا دل گرفته به دیوار تکیه داده بودم و پایین را نگاه  
میکردم. به داخل برگشتم و بی حوصله به تاج تخت تکیه دادم  
حتی آنتن هم نبود تا به اینترنت وصل شوم. دو تقه به در  
خورد. بلند شدم و بازش کردم. گل بشری بود با یک تلفن  
بیسیم در دستش.

اردوان خان گفتن تلفن رو بدم بهت و این که داخل اتاق آنتن -  
نمیده.

به سالن اشاره کرد.

این جا بهتره -

تشکری کردم و تلفن را گرفتم. بیرون که رفتم، متوجه یک پسر

جوان آن جا شدم که با نگاه پر توجهای روی من زوم کرده بود،

1  
1  
3

شدم. نگاهش بد نبود اما بسیار کنکاش گر بود. کمی دور گرفتم  
و تلفن را جواب دادم  
سلام -

صدایش یا بابت تلفن و آنتن یا گلویش گرفته و دور به نظر  
میآمد  
سلام خوشی؟ -

با لهجه شیرین کوردیش کمی غم از دلم پر زد به در باز سالن  
تکیه دادم  
خوبم شما چونین؟ -

از این که هنوز برای ادای کلمات کوردی مشکل داشتم، خندهاش  
گرفته بود اما خب سعی کرد که من متوجه نشوم  
!بعدا یه دوره خوب برات میزارم چون خیلی توم خوش دوهت -

1  
1  
4



خودم هم خندهام گرفت

این یعنی چی؟ -

چمدان\_آخرین\_مسافر#

حس کردم دراز کشیده بود اما بلند شد. نفسش را طولانی کشید.

این یکی از جملات غلیظ کوردیه، خودت باید بری بگردی -  
معنیش رو پیدا کنی

واقعا قصد این را نداشتم که آن حرف را بزنم یا اصلا قصدم گله و شکایت نبود. نمیدانم چه طور ناگهان از دهانم پریده بود اما هر چه بود بد موقع به دهانم آمده بود

1  
1  
5

البته اگه اجازه بدن از اتاقم بیرون برم! چون اینترنت نیست -  
که سرچش کنم

طوری سکوت کرده بود که حتی صدای نفسش هم نمیآمد.  
خودم هم فهمیده بودم چه حرف بی جای از دهانم پریده بود.  
لب هایم را با دندانم گاز میگرفتم و چشم هایم را محکم روی  
هم فشار میدادم. نمیدانستم چه طور باید جمعش میکردم و  
میفهماندم که منظوری نداشتم. به تلفن نگاهی کردم تا از  
قطع نشدنش، مطمئن شوم. تایمرش هنوز داشت کار میکرد  
برای اولین بار پا روی خجالتم گذاشتم و صدایش کردم

اردوان؟ -

حس کردم دیگر قصد جواب دادن ندارد. اما بلاخره صدایش در  
تلفن پیچید.

هر چیزی میخوای به مستخدما بگو! میگم سرگرمی های -  
زیادی هم برات بیارن تو اتاق، این چند روز رو تحمل کن تا  
میام!

1  
1  
6

با خداحافظی آرامش، دلم لرزید. تماس که قطع شد، تلفن را با  
حرص در مشتم فشار دادم. دیگر نمیتوانستم با او تماس  
بگیرم. نه شمارهای داشتم، نه اجازه بیرون آمدن! از این که آن  
تماس کوتاه را هم از خودم دریغ کرده بودم بسیار عصبی بودم  
به عقب برگشتم که باز متوجه همان پسر جوان شدم. انگار  
متوجه مکالمهام شده بود چون پوزخندی زد و سرش را به آرامی  
تکان داد. بدون هیچ حرفی راه پله ها را در پیش گرفت و  
پایین رفت.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

هوا تقریباً تاریک شده بود و سر و صداهاى عمارت بلاخره  
خوابید. روی تختم نشسته بودم و آرام مشغول لاک زدن بودم  
هرگز فکر نمی‌کردم دختری با آزادی تفکر من در همچین جای  
گیر بیافتد. من با آن همه قدرت تخیل و رویاپردازی! تمام وقتم

را همیشه صرف انرژی مثبت و کائنات می‌کردم تا بلاخره زمانی  
آن همه رویا به حقیقت بپیوندد. اما انگار حتی آن‌ها هم من را

1  
1  
7

فراموش کرده بودند. مانند مادرم که از فردای روز عروسیم ندیده  
بودمش و پدری که حتی تا حیاط هم آمده بود اما سراغ من  
نیامد. نمیخواستم در حقشان اجناف کنم. آن‌ها همیشه  
حمایت‌گر من بودند اما دلم گرفته بود از همه! و هنگامی که  
دلت بگیرد انگار می‌خواهی از همه گله‌مند شوی. لاک‌هایم را  
پُف کردم تا خشک شود و بعد به آرامی بلند شدم. سمت  
طاقچه‌های اتاق رفتم و دستم را به کتاب‌ها کشیدم. نصفشان  
به زبان انگلیسی بود و جلد‌های جذابی داشت. دلم می‌خواست  
معنی‌هایشان را می‌فهمیدم تا شروع می‌کردم به خواندشان.  
یکی را که جلد جالب‌تری داشت برداشتم. جلدش را باز کردم و  
نگاهی به قلم‌زیبای اول صفحه کردم. چون انگلیسی را به جزء  
چند کلمه بلد نبودم، صفحاتش را تند رد می‌کردم و فقط جملات  
را نگاه می‌کردم. با افتادن چیزی از لای کتاب، توجه‌ام جلب شد  
انگار که یک عکس بود. خم شدم تا برش دارم اما قبل از  
برداشتن، دستم در هوا خشک شد. اردوان بود  
!کنار یک زن با موهای یک دست طلایی  
!لبخندش اخ لبخندش

کاملاً از ته دل و زیبا بود. هرگز همچین لیخندی را روی لبانش ندیده بودم.

1  
1  
8

حتی چشم هایش هم میدرخشیدند و دستش که محکم دور شانه های آن دلبرک حلقه شد بود زن به قدری زیبا بود که هیچ دست کمی از مرلین مونرو نداشت. عکس کاملاً عاشقانه بود. محال بود کسی با دیدن آن عکس، فکر دیگری بکند.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

دل نمیخواست به چیزهای که در ذهنم میآمد، پر و بال بدهم. به خصوص در آن زمان که اردوان به انگلیس رفته بود و ... احتمال این که اگر آن ها با هم

کسی به در زد که باعث شد هول شوم. هم عکس از دستم بیافتد، هم رشته افکارم پاره شد. سریع عکس را باز لای کتاب گذاشتم و کتاب را به سرجایش برگرداندم. در را که باز کردم. یکی از مستخدمین بود که خبر داد، میز شام چیده شده است. تشکری کردم و داخل آمدم. نمیدانستم باید چیکار کنم؟ تا به حال سر یک میز شام تنها با آن ها ننشسته بودم. مخصوصاً با

رفتار دیروز ملک بانو! واقعا نمیدانستم باید رفتارم چه گونه باشد؟ بلاخره با پوشیدن روسریام، بیرون رفتم. تقریبا همه سر میز شام بودند. تنها بالاترین صندلی که جای خان بود، خالی بود. آن پسر جوانی که بالا دیده بودم، جای اردوان نشسته بود و ملک بانو هم رو به رویش بود. فهمیدم که باید برادر کوچک تر اردوان باشد. با سلام آرامی پایین ترین قسمت میز کنار بچه پنج سالهی خواهر بزرگ اردوان، نشستم. انگار کسی هم مخالفتی نداشت. ملک بانو که اصلا سرش را بالا نیاورد. تنها گل بشری و الهام که خواهر بزرگ اردوان بود، آرام جوابم دادند. متوجه شدم باز نگاه برادر اردوان به من است. اصلا هیز و گستاخ نبود. فقط انگار میخواست چیزی از من را بفهمد یا من را بشناسد. درست نمیدانستم اما انگار دنبال چیزی بود. بعد از کمی بلاخره صدایش را هم شنیدم که مخاطبش ملک بانو بود. معامله کردن؟ -

ملک بانو اما انگار زیاد از آن بحث و بودن من در آن جا راضی نبود. چون برای این که من زیاد متوجه نشوم، شروع کرد با

1  
2  
0

کلمات غلیظ کوردی حرف زدن. اما انگار برادر اردوان که فهمیده  
بودم اسمش آریان است، اصلا فهمیدن من برایش مهم نبود  
چمدان\_آخرین\_مسافر#  
!چرا نگیم مگه غریبه سر میزه؟ -

قبل ملک بانو خود گل بشری اخم غلیظی به پسرش کرد و اشاره  
کرد، ساکت باشد. تمام مدت اصلا نفهمیدم چه خوردم. آن قدر  
هم کم کشیده بودم که سریع تمام شود تا بلند شوم اما زمان  
اتمام هم گیر کردم. نمیدانستم اگر من زودتر بلند شوم، پررویی  
است یا نه؟! ترجیح دادم با چند کاهو آخر سالادم بازی کنم  
نگاهم که بالا آمد، متوجه شدم آریان به ظرف و حرکت دست  
من نگاه میکند. با نگاه من سرش بالا آمد. هم زمان هم از سر  
میز بلند شد و بدون هیچ حرف و تشکری آن سمت سالن رفت  
.بلاخره من هم به خودم جرعت دادم و بلند شدم  
ممنون، نوش جان -

1  
2  
1

باز فقط گل بشری و الهام جوابم را دادند. خواستم که ظرف خودم را به آشپزخانه ببرم که گل بشری اجازه نداد و گفت که خودشان جمع میکنند. با اجازه‌های گفتم و بیرون رفتم. به سمت راه پله راه افتادم که صدای آریان که در سالن کوچک نشسته بود، بلند شد.

چرا نمیای این جا؟ -

به سمتش برگشتم. اول فکر کردم با شخص دیگری است اما زمانی که متوجه شدم سالن خالی است، فهمیدم با من است دلم نمیخواست خجالتی به نظر برسم، شانه‌هایم را بالا انداختم.

این جا کاری ندارم -

بلند شد و در حالی که هردو دستش را در جیب‌های شلوارش کرد، سمت من آرام حرکت کرد.

1  
2  
2

سر همون جریانی که برای اردوان تعریف کردی، کار نداری؟ -  
سرم را تکان دادم.

بیخشید؟ -

با انگشت شصتش برعکس به سالن غذا خوری اشاره کرد  
همین که مادرش بهت گفته تا باهات کار ندارن از اتاقت -

بیرون نیای!

## چمدان\_آخرین\_مسافر#

حال دیگر مطمئن شدم، بالا کاملاً مکالمه ما را شنیده بود. قدش بلند بود اما چون من روی سکو ایستاده بودم، هم قد شده بودیم. نگاهی به چهره‌اش کردم. برخلاف نظر کیمیا و دوستانمان که اعتقاد داشتند بامزه است، من معتقد بود زیبا

1  
2  
3

است. از آن‌های بود که اگر دختر میشد، بهتر بود. چون چهره زیبای داشت استراق سمع؟ -

لبخند کج و شیرینی زد و سرش را کج کرد. به نظرم حالت هایش بود که او را بامزه میکرد. چون با این حالتش شبیه یک پسر بچه تخس و شیطان شده بود. نه خدایی، من بالا کار داشتم. خودت اومدی بیرون، همون جا - تو سالن حرف زدی. خب منم دیدی، میتونستی بری یه جا! خلوت تر حرف بزنی. البته اینم فهمیدم که قهر کردین چشمکی همراه با لبخند خبیثی زد. خواستم که جوابش را بدهم که ملک بانو همراه با نوه‌اش داخل آمدند. آن قدر نگاهش روی من تیز بود که حتی آریان هم نگاهش را میانمان رد و بدل میکرد. دیگر نتوانستم آن جا را تحمل کنم و بعد از نشستن ملک بانو عقب گرد کردم و بالا رفتم. میان راه پله متوجه صدای



صحبت کردن الهام شدم اما بی خیال رد شدم و بالا رفتم. بالا

1  
2  
4

که دیدمش، متوجه شدم در سالن دارد تلفنی حرف میزند.  
چون پشت کرده بود، متوجه من نشد. من هم بی صدا به اتاقم  
رفتم.

کی اخه؟ تو که گفתי بزار یکم بچفت از آب و گل دربیاد، -  
گناهه؛ گفتم باشه! حالام هرروز داری یه بهانه جلو میاری، منو  
دیگه نمیخوای؟ خب بگو

دستم میان در ایستاد. دست خودم نبود، حرف هایش باعث  
شد متعجب شوم و کنجکاو از این که چه کسی پشت خط  
است؟! برق اتاق خاموش بود و متوجه باز بودن در نمیشد  
سرم را به چند ثانت کوتاهی که باز بود چسپاندم و با دست  
محکم گرفتمش تا صدای ایجاد نشود

کی بهتر از الان؟ بابا که مریضه، اردوان هم که نیست. میمونه -  
!آریان، اونم که سر ماجراهای مادرش؛ بدبختی ماها آرزوشه  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

1  
2  
5

آریان با آن صورت و حالت هایش جلوی چشمانم آمد. محال بود بد کسی را بخواهد. خشک شده دستم از در شل شد. الهام چه میگفت؟ موقعیت برای چه کاری خوب بود؟! حتی مغزم هم دلش نمیخواست باور کند، منظور حرف هایش را، آن هم!

زمانی که به بچهایش فکر میکردم همیشه دیگه صبر کرد! جدیداً انقد جرأت پیدا کرده میره با - اردوان حرف میزنه، اگه اردوان یک کلمه از این ماجرا بفهمه؛ هیچ کدوممون رو زنده نمیزاره! جان الهام تا اردوان برنگشته!

بیابیم  
صدای خش خش پای که آمد، در را آهسته کیپ کردم. صدای مامان گفتن دختر الهام که شنیدم، فهمیدم دخترش است. صدای الهام هم آمد. آرام بود اما لحنش بسیار تند بود! برو پایین الان میام -

1  
2  
6

مشخص بود دخترش به این لحن و حرکات عادت دارد. چون فهمیدم بدون هیچ اعتراضی باز به پایین برگشت. دلم

نمیخواست دیگر به مکالمه رقت انگیزش گوش بدهم. آن قدر ذهنم درگیر الهام شده بود که دست های اردوان را دور گردن آن مرلین مونروی لعنتی را کلا فراموش کرده بودم! ذهنم بسیار درگیر بود. این ماجرا ها برای دو روز زندگی کردن من در آن عمارت بسیار زیاد بود. خاندان این عمارت همیشه الگوی آن روستا بودند و برای همه قابل احترام. همه چیز از آن طرف روستا وقتی این طرف را نگاه میکردی، جلوه زیبایی داشت حاضر بودم قسم بخورم حال تمامی دخترهای روستا از من بدشان میآمد و هر عیبی که پیدا میکردند روی من میذاشتند. تا لایق اردوان به نظر نرسم و او را حیف میدانستند. واقعا این جایگاه و آن همه حس دلتنگی، ارزش حسرت خوردن داشت؟

چه میشد یک بار هم در زندگی همان چیزی که از دور میدیدی از نزدیک همان بود. انگار کلا زندگی از سوپرایز کردن آدم هایش خوشش میآمد  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

1  
2  
7

صدای قدم های تندی آمد. احتمالا الهام بود که سمت پایین میرفت. اما به یک باره حس کردم جلوی اتاق من توقف کرد طولی نکشید که به در زد. با بفرمایید من، در را باز کرد اما

داخل نیامد. همان جا میان در ایستاد. من هم از تخت بلند  
 شدم. حس کردم رنگش پریده است. یک حالت ترسیده داشت  
 . شاید هم فهمیده بود من حرف هایش را شنیده‌ام  
 فکر کردم پایینی، از بالا دیدم نیستی! گفتم پیام بپرسم چرا -  
 نمیای پیش ما؟

من هم مانند خودش سعی به تظاهر کردم و لبخند تقریباً  
 کوچکی زدم که مطمئن بود او اصلاً متوجه‌اش نشد  
 خسته بودم انگار هنوز خستگی مراسم تو تنمه، شما راحت -  
 باشین.

1  
2  
8

سری تکان داد و عقب رفت. حس میکردم میخواهد چیز  
 دیگری هم بپرسد اما ترجیح به سکوت داد و با شب بخیری  
 بیرون رفت. پوف کلافهای کشیدم و خودم را باز روی تخت رها  
 کردم.

برای مدت طولانی در فکر رفته بودم و به آسمان زل زده بودم  
 گاهی فکر میکردم بهتر است با اردوان در میان بگذارم. به ثانیه  
 نمیکشید که پشیمان میشدم. من تازه عروس و غریبه آن خانه  
 بودم. اگر الهام زیر حرف هایش میزد، فقط من در این میان  
 آدم بده میشدم. یک زن را هرگز به عنوان قاضی، انتخاب  
 نمیکند. زیرا که زنان همهگی با محبت و احساسی هستند. آن

قدر که حتی قلبشان برای غم یک غریبه هم گرفته میشد. چه طور باورم میشد یک زن که از قضا مادر هم بود، میخواست همه چیزش را ول کند و برود؟  
 با آن همه محبت و احساسی بودنش، چه چیزی او را تا مرز خفگی برده بود که ترجیح داده بود بگذارد و برود؟! حس میکردم، یک جای کار میلنگد! من حتی رفتن یک نامادری را! هم باور نمیکردم، چه برسد به خود مادر  
 چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

1  
2  
9

روزی که اردوان خبر داد کارهایش سریع پیش رفته است و قصد برگشت دارد، الهام به طرز خیلی تابلوی سرگردان شده بود. تمام مدت مشغول تماس های پنهانی بود. الناز خواهر کوچک ترشان هم که تازه عروس هم بود، به عمارت آمده بود تا سری بزنند. نمیدانم چرا هنوز هم با من بد بود. گاهی طوری تند و تیز نگاهم میکرد که حس میکردم واقعا کاری کردهام که باعث رنجش او شده است. در این میان دلم هم بسیار برای خانوادهم تنگ شده بود اما جرعت سوال کردن یا اجازه گرفتن از ملک بانو را نداشتم. منتظر بودم تا خود اردوان برگردد. وضعیت خان هم بهتر شده بود. حال گاهی در عمارت هم قدم میزد اما مشخص بود که هنوز مشکل تنفسی دارد.

میتونی چند دقیقه این بچه رو سرگرم کنی تا میام؟ -  
 به سمت الهام برگشتم. اول فکر کردم با الناز است، زمانی که  
 دیدم نگاهش روی من است. لبخندی زدم تا خواستم حرفی  
 بزنم، الناز زودتر به حرف آمد

1  
3  
0

طرز رفتارهای ما و ایشون فرق دارن! صدبار گفتم بچه رو به -  
 هرکسی نسپار، دوگانگی شخصیت پیدا میکنه  
 همه حرف هایش را شنیدند حتی خود ملک بانو! اما هیچ کس  
 جوری نشان نداد که انگار حرفش منظوری دارد و بی خیال  
 مشغول کار خودشان بودند. برخلاف آن ها به من کاملاً برخورد  
 میدانستم همه هم منظور حرفش را متوجه شده‌اند. من از آن  
 آدم های نبودم که به روی خودم نیورم. تنها تلاشم این بود که  
 جوابش را ندهم. بلند شدم و بی هیچ حرفی بالا رفتم. بالا که  
 رسیدم و از دید خارج شدم، باز لحن تلخ و گزنده الناز را شنیدم  
 بیا اینم از رفتارش! هیچ احترامی سرش نمیشه. آخرش من -  
 نفهمیدم چرا اردوان از این همه دختر فامیل و هم شأن خودش  
 باید با همچین کسی ازدواج کنه؟  
 چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

[www.Novella.ir](http://www.Novella.ir)

این بار صدای آرام الهام را شنیدم	
-------------------------------------	--

1
3
1

خب مشخصه دیگه، ترسیده مثل تو زبونش نیش داشته -

باشه، بخورتش

الناز با لحن شاکی و تقریبا بلندی جوابش را داد

بهتر از تو که شوهر بیچارهت از رفتارای سردت، سالی یک -

بار

!سر به بیابون میزاره

انگار چیزی محکم به زمین کوبیده شد و بعد صدای پر ابهت

ملک بانو اگو شد

!بس کنین -

الناز سریع از خودش دفاع کرد و لحنش را مظلوم کرد

ملک بانو خداروشکر خودتون این بار این جا نشستین، دیدین -

!اول دخترتون شروع کرد

1

3

2

قبل از ملک بانو این بار صدای تند الهام را شنیدم.  
چطور اردوان برادرته، اون وقت من شدم دختره و مادرم هم، -  
!ملک بانو؟

لحن چاپلوسانه و نازک الناز این بار کمی گرفته بود.  
ملک بانو که تاج سره، اما خب تا مادر خودم باشه به کس -  
دیگه مامان نمیگم! اردوان هم حسابش از تو جداست، اون  
همیشه به من محبت کرده ولی تو چی؟ جزء زدن تو ذوق من  
کار دیگهای داری؟

دیگر تحمل بیشتر ایستادن نداشتم. سمت اتاق رفتم. از آن اتاق  
و عمارت متنفر بودم. مجبور بودم تمام روز آن جا را بدون هیچ  
نوع سرگرمی تحمل کنم. انگار فقط داشتم روزمرگی میکردم. از  
کنار کتابخانه اردوان رد شدم تا به ایوان بروم اما در یک لحظه  
عکس آن دخترک موطلایی جلوی چشمانم نقش بست. قدم  
هایم کند شد و ایستادم. حتی دستم هم سمت کتاب رفت اما

1

3

3



بر نداشتم. لبه تخت نشستم و سعی کردم کمی آرام شوم.  
نگاهم به کمد اردوان افتاد. میدانستم کار درستی نیست اما  
دلم میخواست لای تک تک وسایلم را برگردم تا به قول الناز  
بفهمم چرا باید از بین این همه دختر من را برای ازدواج انتخاب  
!کند؟

چمدان\_آخرین\_مسافر#

تک تک کمد ها و وسایلم را گشتم اما هیچ چیز پیدا نکردم.  
کشو آخری را که میگشتم دستم به یک چیز سنگین و سرد  
خورد. از لای لباس هایش که بیرون کشیدم، متوجه یک کلت  
کمری است. فوراً سر جایش برش گرداندم و بلند شدم. چراغ  
اتاق را خاموش کردم. همچنین حرکاتی از من با آن طرز تفکرات  
واقعا بعید بود. آن زمان که مجرد بودم حتی اگر از زنی  
میشنیدم که قصد انجام همچنین کاری را دارد، شاید به شدت  
سرزنشش میکردم. دستی به چشم هایم کشیدم. کلافه شده  
بودم. آن قدر شدید که حتی علاقهای به سر گرم کردن خودم هم

1  
3  
4

نداشتم. نمیدانم چه قدر طول کشید که میان افکارات پریشانم  
خوابم برد.

\*\*\*

حس میکردم سر و صدا های میآید اما به شدت خوابم

سنگین بود و دلم نمیخواست چشم هایم را باز کنم. صدای  
تقی آمد و بعد از کمی تخت تکان خورد. کسی در موهایم  
دست کشید و همهاش را کنار زد. بلاخره لای چشم هایم را باز  
کردم. با دیدن این که کسی بالای سرم نشسته بود، هول کردم  
و خواستم بلند شوم که اجازه نداد و شانه هایم را گرفت. پچ پچ  
کنان کنار گوشم به حرف آمد.  
!نترس، منم -

اردوان بود. پس برگشته بود. آن هم بی خبر! نمیدانم چرا فکرم  
سمت الهام رفت. احتمال میدادم بسیار ناراحت شده است  
!چه استقبال گرمی -

1  
3  
5

با طعنه کلام اردوان نگاهش کردم که بلند شد و مشغول عوض  
کردن لباس هایش شد.

یک بوسی، بغلی، خبری نیست؟ -

لای یک ابرویش را بالا انداخت و سری تکان داد. دست خودم  
نبود از او دلگیر بودم. شاید بخاطر حرف های الناز یا تلفنی که  
رویم قطع کرده بود. شاید هم بخاطر عکس لای کتاب رو به  
رویم! هر چه بود دلم نمیخواست با او حرف بزنم. بعد از  
تعویض لباس هایش، کنارم نشست. نگاه من به هرجایی بود،  
!غیر از صورت او

## چمدان\_آخرین\_مسافر#

! آدم ها تنها با حرف زدن میتونن مشکلاتشون رو حل کنن -  
الان این جور که تو سکوت کردی، من از کجا باید بفهمم از چی  
دلخوری؟

1  
3  
6

با دستش از دو طرف گونه هایم را گرفت و سرم را به سمت  
خودش چرخاند. نگاهش را به آرامی در صورتم چرخاند  
اگر چیزی هست لطفا بگو، جواب داشته باشه میگم! اگر نه -  
! من هم مثل تو سکوت میکنم  
بی اختیار بلند شدم. او هم متعجب شده بود و با چشم هایش  
من را دنبال میکرد. سمت کتاب ها رفتم و همان کتاب خوش  
جلد را برداشتم. حتی نزدکیش هم نرفتم. از همان جا لای کتاب  
را باز کردم و عکس عاشقانه اش را با آن دخترک موطلائی روی  
تخت گذاشتم. با نور کمی که داخل اتاق تابیده بود، متوجه  
عکس شد. برخلاف انتظارم اصلا نه تعجب کرد، نه هول شد  
بعد از مکثی بلند شد و عکس را برداشت. جلوی خودم پارهاش  
کرد. کاملا ریز شده و همش را یک گوشه انداخت. جلو آمد و  
دو طرف شانه هایم را گرفت. هنوز هم دلم نمیخواست بهش  
نگاه کنم. شاید عاشق و معشوق نبودیم اما هر چه بود یا هر چه  
گذشته بود ما الان زن و شوهر بودیم و من اصلا تحمل همچین

چیزی را نداشتم

1  
3  
7

تا همین یک مدت پیش بود. اما از وقتی که عقد کردیم، حتی -  
!صداشم نشنیدم

پس واقعا چیزی میانشان بوده است. شاید او خیال میکرد با  
شنیدن این که تمام کرده است، من به سادگی کنار میایم اما  
من بیشتر حالم بد شده بود. دست هایش را پس زدم و بدون  
هیچ کلامی سمت تخت رفتم. باز سر جایم برگشتم. دیگر مطمئنا  
.خوابم نمیبرد اما دوست نداشتم دیگر حرفی بزند

چمدان\_آخرین\_مسافر#

رو تخت بخوابم؟ -

جوابش را ندادم اما دلم هم نیامد با آن همه خستگی روی  
زمین بخوابد! بالشتش که برداشت یک گوشه اش را گرفتم و  
اجازه ندادم، ببرتش. زمانی که به تخت آمد. به او پشت کردم و  
کاملا دور شدم. تنها چیزی که میشنیدم، صدای نفس هایمان

1  
3  
8

بود. آن قدر سکوت کردیم که خیال کردم، خوابیده است. من دیگر نمیتوانستم بخوابم و فقط داشتم وول میخوردم. بلند شدم و تا دم تراس رفتم. هنوز بیرون نرفته بودم که صدای بمش آمد.

ایک چیزی بزن دورت، شونه هات لخته -

به سمتش برگشتم. واقعا عصبانیم کرده بود. این که بعد از آن کارهایش، هنوز هم حق به جانب بود؛ داشت دیوانهام میکرد. به سمت روستا اشاره‌ی کردم.

همه بیکارن، نشستن خونه تو رو دید بزنین -

بلند شد. یکی از روسری های بزرگم را که روی صندلی انداخته بودم، برداشت. پشت سرم آمد و همراه با روسری دست هایش را هم دورم پیچید. سرش را روی شانهام خم کرد و کنار گوشم لب زد.

حتی فکرش رو هم نمیکنی چند نفر این جا رو زیر نظر دارن -

1  
3  
9

ناخودآگاه نگاهم در روستا چرخید اما واقعا چیز عجیبی ندیدم. همان روستای ساده و دلنشین خودمان بود. خواستم از آغوشش جدا شوم که باز من را سمت خودش کشید! یکم و ایستا دلتنگیم رفع بشه -

حرف هایش را باور نمیکردم. چرا باید برای منی که چند هفته

بود که وارد زندگیش شده بودم، دلتنگ شود؟ از این که کسی  
من را مورد تمسخر خودش بگیرد و با زندگیام بازی کند به  
شدت ناراحت میشدم. این بار محکم تر ازش جدا شدم تا  
بلاخره رهایم کرد.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

واقعا میخوای باور کنم که دلت برای من تنگ شده؟ -

1  
4  
0

جلوتر رفتم و به سنگ تراس تکیه داد و نگاهم را در روستا  
چرخاندم. این بار کنارم ایستاد. چیزی نگفت. متوجه شدم روی  
نیم رخم زوم کرده است. کاش میرفت میخوابید. با این  
کارهایش بیشتر معذب میکرد. من هنوز با یک زندگی جدید و  
شوهر کردن هم به راحتی کنار نیامده بودم. حال باید با اتفاقات  
جدید این عمارت هم کنار میآمدم! شاید هم حق با اردوان بود  
اگر من حرف نمیزدم و تنها با لجبازی به او میفهماندم که ازش  
دلخور هستم، به جای درست شدن مسئله پیش آمده؛ بدترش  
!میکردم

فکر میکنم به این دلیل با من ازدواج کردی که حس کردی -  
من یک دختر روستایی و ساده‌ام! با این وجود میتونی خیلی  
!راحت به زندگی دوران مجردیت باز ادامه بدی  
به سمتش برگشتم. به من زل زده بود اما معلوم بود دارد به

حرف هایم فکر میکند. کمی نزدیک تر آمد و بازویم را از زیر  
روسری لمس کرد.

1  
4  
1

برعکس، چون فکر میکنم تو دختر باهوش و خودمتکای -  
هستی باهات ازدواج کردم! خیلی وقت ها شاید من نباشم یا  
!اتفاقی پیش بیاد، مطمئنم از پس خودت برمیای  
نمیدانستم حرف هایش را باور کنم یا نه؟! حرف هایش یک  
چیز بود و چیزهای که من خودم آن ها را میفهمیدم یک چیز  
دیگر! باید کدامش را باور میکردم؟  
اون عکسی رو هم که دیدی، مال خیلی وقت پیشه! تقریبا اول -  
رابطه بودیم. نمیگم جدیدا ندیدمش، چرا دیدمش اما بودن  
!من با اون زن تنها برای رفع نیازهام بود، نه هیچ چیز دیگه  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

چیزی در جوابش نگفتم. اگر او را با آن همه بغل و خنده برای  
رفع نیاز میخواست، پس نمیتوانستم انتظار داشته باشم من را  
برای چیز بیشتری بخواهد! دلم گرفته بود. آن قدر که به خودش  
تکیه دادم و چشم هایم را بستم. شاید او در خیالش فکر میکرد

1  
4  
2

که بخشیدمش! دستش را پشت سرم گذاشت و من را بیشتر به خودش فشار داد. نگاهم به حیاط افتاد. اول فکر کردم باد است که درخت ها را تکان داده است اما بعد با رد شدن چیزی و افتادن سایه‌اش، نگاهم را تیز تر کردم. با خودم فکر کردم شاید سگ اردوان باشد. کمی خودم را سمت تراس کشیدم و پایین را نگاه کردم. اردوان کمرم را این بار گرفت!  
سرده، بریم تو -

این بار بهتر که نگاه کردم، متوجه شدم آدم است که دارد راه میرود. سرش را که بلند کرد، فهمیدم آریان است. دستش را کنار پیشانیاش زد و برایم سری تکان داد. سرم را که آرام تکان دادم، اردوان هم جلو تر آمد.  
کی پایینه؟ -

خودش خم شد و آریان را دید که ما را نگاه میکرد. این بار آریان کلا برای اردوان تعظیم کرد. زمانی که بلند شد حتی برایش هم خندید. برخلاف تصورم که باید رابطه میانشان خوب

1  
4  
3



باشد اما اخم اردوان و کشیدن من به عقب، نشان میداد که هیچ از آریان خوشش نمیاد. من را داخل اتاق کشاند و در تراس را بست.  
!این پسره از کی برگشته؟ -

منظورش از پسره آریان بود؟ متعجب شده بودم از رفتارش! فکر نمی‌کردم اردوان حتی به چیزی هم اهمیت بدهد اما انگار آریان بسیار رویش تأثیر داشت  
چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

بی توجه سمت تخت رفتم. واقعا فکر نمی‌کردم آن قدر جواب این سوال برایش اهمیت داشته باشد که بازویم را به خاطرش فشار بدهد. زمانی که بازویم را محکم گرفت تا به سمت خودش برگرداند، با بهت و حیرت به سمتش برگشتم. خواستم دستم را بکشم اما محکم تر گرفتش.

!ولم کن -	<a href="http://www.Novella.ir">www.Novella.ir</a>
-----------	--

1  
4  
4

خم شد و کنار گوشم با لحن محکمش که سعی در پایین نگه داشتن صدایش داشت به حرف آمد.  
وقتی دارم ازت سوال میپرسم، راهت رو کج نکنو بی اهمیت -

رد شو!

با حرص و عصبی نگاهم را به چشم هایش دوختم. حق نداشت  
با من این گونه برخورد کند. واقعا بهم برخورد کرده بود  
من چه میدونم کی چه وقت برگشته! مادرت که مثل زندانی -  
!ها این بالا اسیرم کرده بود من حتی نمیدونستم برادرته  
بلاخره دستم را رها کرد و عقب رفت. نگاهم را به دستم دوختم  
اما چون تاریک بود، چیزی مشخص نبود. میدانستم قطعا کبود  
شده است. چون پوست بدنم به شدت سفید و حساس بود  
حتی اگر به چیزی هم میخورد، کبود میشد. چه برسد که  
فشارش بدهند. اردوان همان گونه ایستاده بود و داشت عمیقاً

1  
4  
5

به چیزی فکر میکرد. روی تخت نشستم. این بار دیگر  
میخواستم هر طور که هست خودم را خواب کنم. وگرنه معلوم  
نبود تا فردا قرار است چند دعوای دیگر بکنیم. زمانی که پتویم را  
روی سرم کشیدم، بالای سرم آمد. دیگر داشت کم کم  
رفتارهایش دستم میآمد. اهل عذرخواهی و ناز کشیدن نبود  
اما با حرکات و رفتارهایش سعی داشت بفهماند که از چند  
دقیقه قبل پشیمان است. توجه نکردم و نگاهم را به رو به رویم  
دوختم.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

!من ازش خواستم نزاره از اتاق بیرون بری اما ظاهراً رفتی -  
 باورم نمیشد، همچین کاری کرده باشد! من در این مدت تقریباً  
 داشتم روزمرگی هایم را به صورت یک مرده متحرک میگذراندم  
 رسماً در آن اتاق داشتم دیوانه میشدم. نه آدمی، نه فیلمی، نه  
 هیچ سرگرمی! بعد او خواسته بود من را در اتاق زندانی کنند؟ به

1  
4  
6

چه دلیل؟ نگاه نابورم را که دید، سرش را به سمت دیوار رو به  
 رو کج کرد

!گفتن او مدن برات تلویزیون نصب کنن، اجازه ندادی -  
 چشم هایم را برای مدت طولانی روی هم گذاشتم تا آن وقت  
 شب فریاد نزنم. شبی تلویزیون را آوردند، کامل در خاطر آمد  
 زمانی که یک تلویزیون نو چند اینچی را چند مستخدم داخل  
 آوردند، همه تعجب کرده بودند اما من زمانی رسیدم که الناز  
 داشت تقریباً با داد، گله و شکایت میکرد. که کدام یک از افراد  
 در خانه در اتاقشان تلویزیون دارند تا من داشته باشم؟! مگر  
 دختر شاه پریون هستم تا این چیزها لایقم باشد؟ آن قدر ناله  
 کرد که دلزده به اتاقم برگشته بودم. هر چه در زده بودند، جواب  
 ندادم و در آخر گفته بودم نیازی ندارم و برش گردانند. یکی از  
 مستخدمین خیلی اصرار میکرد و میگفت که آقايش دستور  
 داده است اگر نصبش نکنند، دلخور میشود و از دست آن ها

شاکی میشود! با دلخوری عمیقی بیرون رفته بودم. آن قدر  
حالم بد بود که بلاخره رضایت دادن و پایین بردنش. من چه  
گونه این ها را برایش توضیح میدادم؟ هیچ حال خوب نبود

1  
4  
7

انگار مسیر را اشتباه آمده بودم. آن هم خیلی زیاد! به طوری که  
حس و حالی برای دور زدن هم نمانده بود! با خودم فکر کردم،  
چند هزار دختر در این سرزمین هرروز این گونه ازدواج میکردند  
! و بعد از مدت طولانی میفهمیدند چه قدر پشیمان شده‌اند؟  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

فردای آن روز زمانی که بیدار شدم، اردوان هنوز کنارم خواب  
بود. بلند شدم و به تخت تکیه دادم. اصلا دلم نمیخواست از  
اتاق بیرون بروم. نه طاقت طعنه زدن های افراد پایین را  
داشتم، نه گیر دادن های اردوان

برای همین همان گونه سر جایم نشسته بودم و در فکر فرو رفته  
بودم. طولی نکشید که اردوان لای چشم هایش را باز کرد. هنوز  
هم اخم کرده و قهر بودم و هیچ میل و رغبتی برای حرف زدن با  
او نداشتم. کمی خودش را کشید و عاقبت بلند شد. تقریباً تا  
نصف تخت رفت و چیزی را از پایین تخت بالا کشید. از گوشه  
چشم متوجه شدم، یک چمدان است. این بار کاملاً به سمت

## من چرخید و چمدان را میانمان گذاشت

1  
4  
8

یک سری سوغاتی، هر کدومش رو که پسندیدی، بزار تو -  
!کمدت

.هنوز هم بی توجه بودم و فقط به رو به رویم زل زده بودم  
متوجه شد که قصد دست زدن به چمدان را ندارم، کمی آن را  
عقب کشید و خودش نزدیکم آمد. موهایم را میان دستانش  
گرفت و به آرامی دستش را از میانشان رد کرد و دور گردنم  
پیچید.

نمیخواهی نگاشون کنی؟ -

سرم را به نشانه نه گفتن تکان دادم. حس کردم لای لب هایش  
تکانی خورد و بالا رفت  
!دختر جالبی هستی -

چپ چپی که نگاهش کردم. تقریباً نیم خندی زد. ازش دور  
گرفتم و از تخت پایین رفتم.

1  
4  
9

!آره زنت دختر جالبیه -

ابروی بالا انداخت و با شیفتگی به من زل زده بود. این نگاهش را هم دوست داشتم، هم نداشتم. از یک طرف از توجهاش خوشم میآمد، از طرف دیگر معذب میشدم

چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

معلومه که جالبی! اولین دختری هستی که برای کادو گرفتن -  
!نه آشتی میکنی، نه ذوق میکنی

روی صندلی که ته اتاق گذاشته بودند، نشستم و یک پایم را بالا آوردم. در حالی که به صندلی تکیه میدادم، نگاهش کردم  
!آره چون کادو با رشوه دادن فرق داره -

1  
5  
0

سرش را به معنای درست بودن حرفم تکان داد و چمدان را باز  
پایین تخت گذاشت

البته که کادو با رشوه فرق داره! چون برای کادو خریدن آدم -  
کلی میگرده یک چیز لایق صاحب کادو رو پیدا کنه اما رشوه  
دادن که گشتن نمیخواد در همون لحظه هم میتونی رشوه رو  
!بدی

خندهام گرفت، حق با او بود اما من نمیخواستم از عقیدهام  
کناره گیری کنم. به همین دلیل سخت پشت حرفم و ایستاده  
بودم و جوری رفتار میکردم که انگار حرف من درست است. با

چشمک کوتاهی حولهاش را برداشت و به سمت حمام رفت. در  
 آخرین لحظه با حالت بسیار جدی به سمت برگشت و به حمام  
 اشاره کرد.  
 میای؟ -

اول متعجب شدم، سپس بسیار سرخ شدم و تقریباً از جا  
 پریدم.

1  
5  
1

!نه -

سری تکان داد. مطمئناً اهل خواهش و ناز کشیدن و گول زدن  
 من برای این که به حمام ببرد، نبود. همان گونه بی خیال انگار  
 که نه او سوالی پرسیده است، نه من چیزی گفته‌ام، به حمام  
 رفت. بعد از رفتن او، نگاهم به چمدان افتاد. بسیار کنجکاو  
 بودم که بدانم چه چیزی را لایق من دانسته است؟  
 اما هنوز هم دلم نمیخواست از حرفم پایین بیایم، پس بی  
 خیال شدم.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

تقریباً نیم ساعت بعد از حمام بیرون آمد. هنوز سرش پایین بود  
 و داشت موهایش را خشک میکرد. به سمت من برگشت و  
 خواست چیزی بگوید که با دیدنم تقریباً مات شد. زیر نگاهش

خجالت میکشیدم. کمی دور شدم و سمت میز آرایش رفتم.

1  
5  
2

فکر نمی‌کردم از دیدن دوباره‌ام باز در لباس کوردی آن قدر  
!شگفت زده شود اما شده بود

با همان موهای خیسش پشت سرم آمد. در آن حالت که هنوز  
آب از موهایش میچکید، بسیار جذاب بود. هر قدم که نزدیک  
تر میشد، در دلم غوغای بیشتری به پا میشد. حس می‌کردم  
اگر دستش را از زیر دستم رد نکرده بود، همان جا می‌افتادم.

چانه‌اش را روی یکی شانه‌هایم گذاشت و در آینه به من زل  
زده بود. دختر خجالتی نبودم اما هرگز کسی با من اینچنین  
رفتار نکرده بود و این حرکات برایم تازگی داشت. همین نو بودن  
احساسم و حس‌های تازه‌ام، باعث دلهره و خجالتم میشد  
!سبز بهت میاد -

لبخند ریزی که زدم، لب‌هایش را کج کرد. حس می‌کردم بیشتر  
شبیه به پوزخند است. پوزخندی که میگفت، دیدی بالاخره تو  
هم با چند کلمه و یک نگاه رام شدی! به حس‌های بدی که  
سراغم می‌آمد، محل نگذاشتم و سعی کردم هر چه بود را  
فراموش کنم و فقط در آن لحظه باشم.



1  
5  
3

کمی سرش را کج کرد و لبش را تقریبا به گردنم چسپاند. با حس موهای خیشش و لب های آب دارش حال عجیبی بهم دست داد. تقریبا دیگر رفتارم دست خودن نبود. من هم او را میخواستم. مزه خواستنش زیر زبانم رفته بود. در هر حال هرچه بود و هر رفتاری داشت، بلاخره او شوهرم شده بود.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

به سمتش برگشتم و اجازه دادم که ببوستم. آن هم با همراهی کامل خودم

از کمرم گرفت و بلندم کرد و روی میز آرایشی گذاشتم. لباسم دست و پا گیر بود اما چون او دوستش داشت، تحملش میکردم. انگشت شصتاش را روی لب پایینیام کشید و به لب هایم زد.

دلتم نمیآد آرایشتم رو خراب کنم -

1  
5  
4

اما من دیگر تحمل نداشتم و واقعا دلتم میخواست با او باشم. شاید از نظر او پررویی بود. در هر حال من ترجیح میدادم برای

همسرم یک پر رو و دلبر به نظر برسم. او تنها کسی بود که ترجیح میدادم باهش این حس ها را داشته باشم! دستم را دور گردنش حلقه کردم و با آب و تاب بوسیدمش. خیزی حوله و موهایش صورت من را هم خیس کرده بود. در حالی که از روی میز بلندم کرد و به سمت تخت رفت. در گوشم زمزمه کرد!

شاید هم بعدا باز بتونی آرایش کنی -

لای لباسم را گرفت و با همراهی خودم از تنم درش آورد. دست هایم را بالا گرفتم تا راحت تر از سرم رد شود. درثانی لباس را گوشهای پرت کرد و رویم خم شد. هول شدم و دست هایم را روی سینه اش گذاشتم. ضربان قلبش و بالا و پایین رفتن سینه اش را کاملا زیر دستانم حس میکردم. تا خواستم عقب بروم، دست هایم را همان جا نگه داشت و سرش را در گودی گردنم فرو برد.

1  
5  
5

دلم میخواد گازت بگیرم اما صدای جیغ هات رو کسی بشنوه، -  
روانی میشم!

یکی از دستانم را پشت سرش گذاشتم و لای موهایش فرو بردم. حرکت لب هایش از گردنم به چانه ام رسیده بود و کم کم داشت بالا میآمد. کنار لب هایم مکثی کرد و خم شد لای تنها لباسی که در تنم بود را هم گرفت.

## چمدان\_آخرین\_مسافر#

آن را هم با آرامش خاص خودش درآورد و خم شد از وسط شکم مشغول بوسیدنم شد. حس غریبی میان دلم پیچیده! بود. هم استرس داشت، هم شوق برای ادامه دادن نفس گرفته بود و چشم هایم را بسته بودم. هر لحظه که او بالا تر میآمد، نفس های من هم شدت میگرفت. به طوری که حتی گاهی کاملاً از تخت جدا میشدم و خودم را تکان میدادم. تنها حوله‌های را که دورش پیچیده بود را با یک دستش از خودش جدا کرد و به یک طرف اتاق پرتش کرد. خم شد و

1  
5  
6

کاملاً من را در خودش ادغام کرد. گاهی دردی سراغم میآمد اما آن را مانند یک فرکانس، سریع رد میکردم و سعی میکردم بهش اهمیت ندهم. گاهی هم کم تحمل میشدم و سعی میکردم کمی او را خودم دور کنم!  
!اردوان -

برای چند لحظه از آن حالتش در آمد. انگار آوردن اسمش از زبان من، برایش تازگی داشت  
جانم؟ -

نتوانستم حرفم را بیشتر ادامه بدهم. هر دو غرق در لذت شده بودیم. لب هایش را به صورتم چسپانده بود و هر بار یک

طرفش را میبوسید. در آخر دستش را زیر گردنم برد و قبل از جیغ زدنم لب هایم را با ولع بوسید و صدایم را در میان لب هایمان خفه کرد. زمانی که عقب رفت، خم شد و پتویمان را بالا کشید. از پشت بغلم کرد. کاملاً در بغلش فرو رفته بودم.

مرسی ازت دختر - !کور دی	<b>www.Novella.ir</b>
----------------------------	-----------------------

1  
5  
7

از لقبی که برایم انتخاب کرده بود، لب هایم کش آمد. خودم هم واقعا دوستش داشتم. هم خستگی شب، قبل هم امروز و بغل گرم همسرم، باعث شد که کم کم چشم هایم گرم شود و غرق در خواب شوم.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

زمانی که بیدار شدم، نزدیک های عصر بود. بسیار گرسنه بودم به اطرافم که نگاه کردم، اردوان را ندیدم. متوجه شدم در اتاق نیست. لباس زیرین لباس کوردیام را از روی زمین برداشتم و پوشیدم. لباس زیر آستین های حلقهای داشت و کاملاً دست هایم لخت بود. سمت میز رفتم تا موهایم را شانه کنم. متوجه در اتاق نشدم که باز است. صدای جر و بحث نسبتاً آرامی

میآمد. به سمت در که برگشتم، تازه متوجه شدم لای در باز است. صدای اردوان را سریع تشخیص دادم اما طول کشید تا صدای آریان را تشخیص بدهم.

1  
5  
8

چند قدم به سمت در برداشتم. اصلا حواسم به پوشش نبود.  
فقط در فکر این بودم که بفهمم چه شده است  
بهت قبلا هم هشدار دادم که به پر و پای من نپیچی اما انگار -  
!حالت نیست کی گفته بری جای من معامله کنی؟  
صدای آریان برخلاف اردوان خونسرد بود. انگار تنها هدفش  
عصبی کردن اردوان بود. حال که به خواسته‌اش رسیده بود،  
کاملا بی خیال بود  
!مادرت -  
اردوان انگار کمی او را هول داد، چون آریان عقب کشیده شد و  
کاملا در دید من قرار گرفت  
!مادر من معامله به اون بزرگی رو دست یک الف بچه نمیده -  
!پای غلطی که کردی باش

1  
5  
9

آریان سرش را تکان داد تا خواست چیزی بگوید، نگاهش به داخل اتاق افتاد و من را دید. مکثش روی من آن قدر طولانی شد که حتی من هم خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. اردوان که جلوی در آمد، با دیدن من نگاه کاملی به سرتاپایم انداخت و آن چنان اخمی کرد که حس کردم قصد دارد از وسط نصف کند.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

در را محکم کشید و آن قدر محکم در هم کوبید که از جا پریدم. حس کردم با بستن در صدای بحثشان بالاتر هم رفت. در آینه نگاهی به خودم انداختم. رنگم پریده بود و ضعف کرده بودم اما با واکنشی که اردوان از خودش نشان داده بود، واقعا خجالت میکشیدم از اتاق بیرون بروم.

آن قدر ضعف شدید شده بود که حتی گاهی حالت تهوع هم داشتم. بلاخره بعد از مدت کوتاهی در اتاق باز شد. قطعا اردوان بود اما من اصلا برنگشتم. بالای سرم آمد و ایستاد.

1  
6  
0

بهت چند بار باید هشدار بدم که وقتی لباس درست و حسابی -  
 !تنت نیست، نیای بیرون؟  
 ضعفم عصبانیتم را دو برابر کرده بود اما تا خواستم جوابش را  
 !بدهم، شروع کردم به عق زدن  
 بلند شدم و سمت دستشویی دویدم. هنوز در را کامل نبسته  
 بودم که اردوان هم داخل آمد. در را رها کردم و شروع کردم به  
 بالا آوردن هر آن چه که دیشب خورده بودم. اردوان از پشت  
 موهایم را کمی جمع کرد و با یک دستش گرفتش. زمانی که بی  
 حال سرم را بالا آوردم، متوجه شدم در آئینه دارد نگاهم میکند.  
 نگاهش بسیار موشکافانه بود. انگار میخواست چیزی را بفهمد.  
 سرم را به نشانه چیه، تکان دادم  
 !هیچی که نخوردی چرا بالا آوردی؟ -  
 شروع کردم به شستن دست هایم و نگاه کوتاهی به او  
 انداختم  
 !چون ضعف کردم، گشمنه -

1  
6  
1

سری تکان داد و آرام به طوری که موهایم پخش نشود،  
 رهایشان کرد و بیرون رفت. آب یخ زده را تا انتها باز کردم و  
 مشت هایم را پر کردم. همهاش را به صورتم زدم تا کمی حالم  
 جا بیاید.

## چمدان\_آخرین\_مسافر#

زمانی که بیرون آمدم، متوجه شدم اردوان جلوی در با کسی دارد صحبت میکند. بی حس و حال خودم را روی تخت انداختم تا کمی شکم آرام بگیرد. داخل که آمد، نگاهی به من انداخت و در کمد را باز کرد. متوجه شدم دارد دنبال چیزی میگردد. آن قدر سر و صدا راه انداخته بود که بلاخره از جایم بلند شدم.

چی میخوای؟ -

با اخم و کلافهگی پوفی کشید و سمت من برگشت

1  
6  
2

یک لباس بلند و پوشیده -

در کمد من را باز کرده بود. متوجه شدم دارد برای من دنبال لباس میگردد. به لباس کوردی دیشبم که روی زمین انداخته بود، اشاره کردم. سرش را با تندى تکان داد و مخالفت کرد!

اون نه، یک چیز ساده -

خودم بلند شدم و یک تونیک که تقریباً تا زانوهایم میرسید را برداشتم. قبلش باید زیر لباس کوردیم را در میآوردم. متوجه شدم کاملاً نگاهش روی من است و اصلاً قصد ندارد، رویش را برگرداند. من هم بی خیال شدم و بدون نگاه کردن به او، مشغول عوض کردن لباس هایم شدم.



یک روسری هم بردار، بریم پایین. گفتم میز رو بچینن -  
سرم را آهسته تکان دادم و همراهش بلند شدم

1  
6  
3

پایین که رفتیم، همه در پذیرایی نشسته بودند. متوجه شدم از  
شب قبل اردوان را دیده‌اند حتی خان هم از اتاقش بیرون آمده  
بود. اردوان اجازه داد من جلوتر بروم. سلام کوتاهی دادم و  
تقریباً از آن جا تا کنار میز غذا خوری فرار کردم

چمدان\_آخرین\_مسافر#

کمی طول کشید تا اردوان هم دنبالم آمد. نمیدانستم کجا باید  
بشینم؟ خودش صندلی کناری سر میز را برایم کنار کشید و بعد  
از نشستن من، خودش هم سر میز نشست. تنها نگاهم به نان  
های داغ محلی بود. آن قدر گرسنه بودم که بدون اجازه دادن  
به کسی، خودم برای خودم کشیدم. اردوان هم به مستخدمین  
اشاره کرد که بروند. کمی زیر نگاه های که از سمت پذیرایی  
روی

ما بود، معذب بودم. متوجه شده بودم که همسر الهام هم  
برگشته است. الهام آن قدر با او صمیمانه و گرم رفتار میکرد که  
هیچکس باور نمیکرد این او باشد که تا دیروز میخواست از آن  
جا فرار کند

1  
6  
4

خداراشکر کردم که برای اردوان تعریف نکرده بودم. وگرنه تنها کسی که آن وسط گیر میکرد، من بودم. خواستم نان دیگری بردارم که متوجه شدم اردوان بدون این که چیزی بخورد، فقط به من زل زده است. خندهام گرفت و سرم را تکان دادم چرا نمیخوری؟ -

خم شد و گوشه نانی که در دستم بود را گرفت و نصفش را برای خودش جدا کرد. در همان حال لب زد!  
معلومه خیلی گرسنه بودی -

سرم را به نشانه تایید تکان دادم. همان گونه که خم شده بود، باز نگاهم کرد.  
به نظرت میتونه علائم حاملگی باشه؟ -

1  
6  
5

آن قدر حرفش برآیم بامزه بود که ناخودآگاه با صدای بلند خندهام گرفت. الناز از آن سمت با حرص و نگاه تلخ ماندی بلند شد و تقریباً صدایش را بلند کرد.  
اما که به درک، حداقل جلو بزرگ ترها خجالت بکش -

اردوان آن چنان به سمتش برگشت که رنگ از رخسار الناز پرید و به تته پته افتاده بود. برای پرت کردن حواس اردوان دستم را روی دستش گذاشتم تا به سمتم برگردد.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

حتی با وجود تکان دادن های دستش هم به سمت من برنگشت. فقط با اخم روی الناز زل زده بود. الناز هم عاقبت، طاقت نیاورد با اخم بلند شد و در حالی که به یکی از مستخدمین دستور داد کیفش را بیاورد؛ تنها رو به مادرش کرد و خداحافظی کوتاهی کرد. زمانی هم که سمت در میرفت، بلند بلند با خودش حرف میزد.

1  
6  
6

!همینم کم بود سر یک غریبه، این جوری چپ چپ نگاه کنن -  
مستخدم که کیفش را دستش داد، محکم آن را کشید و باز رو به مادرش کرد.

گل بشری لطفا دیگه نگه بیان دنبالم! جای که پر غریبه بشه، -  
!دیگه خونه نیست؛ کاروانسراست

اردوان که از جایش بلند شد، تقریباً الناز بیرون دوید. گل بشری نگران به اردوان نگاه میکرد و میترسید، دنبال دخترش برود دست اردوان را کشیدم. این بار به سمت برگشت. نگاهی به چشم هایم انداخت. عاقبت آرام شد و نشست. آن طرف سالن

هم تقریباً شلوغ شده بود و مستخدمین مشغول تدارکات شده بودند.

یک چای برای اردوان ریختم و جلوش گذاشتم!  
برای منم یکی میریزی؟ -

1  
6  
7

سرم را که بلند کردم با آریان چشم در چشم شدم. زیر چشمی به اردوان نگاه کوتاهی انداختم. آن قدر بد و تیز به آریان نگاه میکرد که حس میکردم هر آن از جا میپرد و او را وسط سالن پرت میکند. استکان دیگهای که برداشتم. اردوان سرش را به سمت من چرخاند.

این همه پول مفت نمیدم مستخدم، زن من چای بریزه! برو -  
!بگو برات بریزن

آریان اما چشمک خونسردی به اردوان زد و صندلی کناریش که رو به روی من بود را عقب کشید و روی آن نشست  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

!شاید دلم بخواد زن داداشم بریزه -

آن قدر کلمه زن داداش را کش داد که راحت میتوانستی تشخیص دهی، دارد مسخره میکند.

چای را سریع برایش ریختم و جلویم گذاشتم. تشکری کرد و استکان چای را بالا گرفت و به آن نگاه میکرد. آن قدر هر دویشان ساکت بودند که اشتهايم كاملا پريده بود. فقط گاهی قاشقم را در استکانم میچرخاندم. اردوان نگاهش را به جلوی دست من داد. سیر شدی؟ -

چشم هایم را به نشانه آره، طولانی پلک زدم. بلند شد و دستش را به سمت من گرفت. دستش را گرفتم و همراهش بلند شدم. آریان تمام مدت با پوزخندی به ما نگاه میکرد اما بیشتر پوزخندش به اردوان بود. انگار بخواهد بگوید من تو را! میشناسم، این اداها به تو نمیآید. اردوان تقریباً من را جلو تر انداخت و خودش از پشت دستش را روی کمرم گذاشت. در حالی که سمت سالن میرفتیم، چون قدش بسیار از من بلند تر بود. مجبور شد سرش را خم کند. آرام کنار گوشم، زمزمه کرد. سوالم رو جواب ندادی -

1  
6  
9

میدانستم منظورش موضوع حاملگی است! برای این که دوباره خندهام نگیرد، سریع جوابش را دادم معلومه که نه! من حتی اگر حامله هم بشم، ما دو ماه دیگه - میتونیم بفهمیم! هنوز دو بار باهم رابطه داشتیم سرش را که عقب کشید. متوجه شدم کمی حالت نگاهش گرفته شد. باورم نمیشد از این که حامله نیستم، ناراحت شود! شاید اصلا تصورش را هم نمیکردم که این موضوع برایش اهمیت داشته باشد!

چمدان\_آخرین\_مسافر#

زمانی که در جمع رفتیم، جلوی ما هم بشقاب و فنجان برای پذیرای گذاشتند برخلاف انتظارم اردوان هم کنار من پایین سالن نشست. الهام کنار ملک بانو نشست و لبخندی برای من زد

1  
7  
0

!دوست داری بیا کنار ما -  
متوجه شدم ملک بانو هیچ از این پیشنهاد خوشش نیامد. با

خودم فکر کردم چه قدر با آن زنی که به خانه ما برای خواستگاری آمده بود، این رفتارهایش فرق دارد! من هم در جوابش لبخند ریزی زدم و پلک را آرام بستم.  
راحتم -

خان خودش را کنار ملک بانو کش آورد. حتی ملک بانو هم نقطه ضعفی داشت و آن خان بود! باید حدس میزدم که بسیار از او حساب میبرد. آن قدر که خان یک پایش را که روی میز گذاشت، او به سرعت مشغول مالش دادن آن شد و هر بار میپرسید آیا چیزی لازم دارد؟  
متوجه شدم در جمع هرگز زن دوم خان گل بشری به او نزدیک نمیشد و همیشه خودش را در دور ترین نقطه قایم میکرد. شاید به همین خاطر بود که آریان از آن ها خوشش نمیآمد.

1  
7  
1

یاد آریان که افتادم به آن سمت سالن نگاه کردم، سرش پایین بود.  
و هنوز هم به استکان چای زل زده بود. حتی یک قطره هم از آن نخورده بود.  
شاید هم حق داشت دلگیر باشد. الناز خواهرش قهر کرده بود و رفته بود.  
مادرش هم که آخرین صندلی نسبتاً نزدیک به من را برای

نشستن انتخاب کرده بود و خودش که از آن سمت سالن تکان  
نمیخورد.

نمیدانستم باید به او حق بدهم یا نه؟! حتی نمیدانستم خان  
!چرا باز زن گرفته بود؟

چمدان\_آخرین\_مسافر#

در میان آن جمع بسیار احساس غریبگی میکردم. شاید هم حق  
با الناز بود. من هیچ سنخیتی با آن جمع نمیتوانستم، داشته  
باشم! همسر الهام مدام داشت در مورد معاملات جدید حرف  
میزد و نکته به نکتهی آن را برای خان تعریف میکرد.

1  
7  
2

اردوان اما انگار اصلا از این موضوع خوشش نمیآمد و مدام  
سعی داشت و با بچه الهام خودش را سرگرم کند.  
آریان با شنیدن موضوع معامله، کم کم به جلو آمد و به جمع  
پیوست. نگاهش که کردم، نیم خندی برآیم زد و با حالت  
بامزهای ابروهایش را بالا انداخت. دست خودم نبود، من هم  
برایش لبخندی زدم. روی دسته مبل کنار همسر الهام نشست  
او هم در بحث شرکت کرده بود. متوجه شدم مدام جملهی  
باید پُر پُر باشد را تکرار میکرد. نگاهی به اردوان کردم، حدسم)  
درست بود. اردوان سعی در کنترل خودش داشت اما مشخص  
بود از چیزی کلافه است. انگار آریان میدانست اردوان روی آن



!مسئله حساس است که مدام تکرارش میکرد  
 متوجه شد که اردوان قصد حرف زدن ندارد. خودش او را در  
 بحث شرکت داد  
 نظر تو چیه داداش؟ -  
 داداش گفتنش را باز غلیظ ادا کرده بود. اردوان اما حتی  
 برنگشت تا نگاهش هم کند. بچه الهام که بیرون رفت، این بار  
 سمت من برگشت

1  
7  
3

گفتم تلویزیون رو برات نصب کنن! کلی سرگرمی دیگه هم -  
 برات آوردم  
 از گوشه چشم به آریان نگاه کردم، هنوز منتظر جواب اردوان  
 بود.  
 خان هم با اخم نظارهگر این رفتار هایشان بود  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#  
 !فکر کنم همه دارن ما رو نگاه میکنن -  
 اردوان با کمی تأمل چشم هایش را کمی روی هم فشرد و به  
 عقب برگشت. نگاه تیزش کاملاً معطوف آریان و چاپلوسی های  
 مصنوعیاش کرد  
 البته ما قبلا هم حرف زدیم، فکر کنم زیاد موافق نبودی! نه -

!داداش؟

1  
7  
4

اردوان بدون هیچ جوابی به او به سمت خان برگشت و نگاهش را به او داد. خان هم انگار اصلا از این وضع راضی نبود اما کاملا اطلاع داشت، آن ها از هم خوششان نمیآید چون هیچ چیز نگفت. فقط با سکوت نظار هگر حرکاتشان بود به نظر من کار درستی نیست. طرف گاو هم باشه، میفهمه -  
!یک چیزی تو بار هست

خان کمی فکر کرد و سری تکان داد. در آخر عصایش را کوتاه سمت آریان گرفت و با گلوی گرفته و خش دارش به حرف آمد!  
!اما این بار میخوام ریسک کنم و کار رو بسپارم به تو -  
معلوم بود آریان اصلا این چیزها برایش اهمیت ندارد. تنها هدفش کم آوردن اردوان بود و برنده شدنش مقابل او! اردوان اما انگار او را از همین الان هم باخته میدانست، پوزخندی در رویش زد و با بلند شدنش؛ اشاره کرد من هم بلند شوم. برخلاف

1  
7  
5

انتظارم سمت در خروجی راه افتاد. خیال کردم میخواد به  
 روستا برویم  
 !لباس مناسب نیست -  
 نگاه کوتاهی به لباسم کرد و قبل از خروج دستش را دور شانه  
 هایم حلقه کرد  
 خیلی هم مناسبه، بیا -  
 به حیاط که رفتیم، دست من را به سمت باغ کشاند. متوجه  
 شدم میخواد قدم بزنیم. میان راه، تکه گوشتی از ظرف روی  
 سکو برداشت و جلوی سگش انداخت. با سوت اردوان، سگ  
 تند تند شروع به خوردن کرد  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#  
 چرا میانگه؟ -

1  
7  
6

نگاه کوتاهی به سگ بلند قامتش انداخت و من را محکم تر به  
 خودش چسپاند. در حالی که به سمت پایین باغ هدایت  
 میکرد، به حرف آمد  
 چون از من دفاع کرده! تو یه دره با هم گیر افتادیم. یه گرگ -  
 !میخواست بهمون حمله کنه  
 با تعجب نگاه دیگری به سگش انداختم. حتما خیلی قوی بود  
 که توانسته بود از زیر چنگ یک گرگ هم خودش و هم اردوان را

نجات دهد.

میتونستم خیلی راحت بفروشمش و یه دونه سالم و قوی تر -  
...بگیرم اما

سرش را کنار گوشم خم کرد و با پیچ پیچ زمزمه کرد.  
!دوشش دارم و این علاقه نمیزاره هیچکس رو جاش بیارم -

1  
7  
7

میان قلبم چیزی تکان خورد. حس کردم کسی آب داغ و  
شیرینی را میان دلم خالی کرد. نفسم داغ شده بود  
درثانی تنم را به یک درخت تنومند و بزرگ چسپاند و لب  
هایش را در گردنم فرو برد  
متوجه شده بودم به این کار خیلی علاقه دارد حتی بیشتر از  
خوردن لب هایم! صدای پارس های سگش بلند شده بود  
باعث شد عقب بکشد و نگاهی به حیاط بکند. چشم هایش  
خشمگین و سرد شدند. سرم را کج کردم، متوجه شدم آریان  
است که به حیاط آمده است. انگار امروز واقعا قصد سر به سر  
گذاشتن اردوان را داشت  
!سگم هنوز اون گرگ رو از صد کیلومتری تشخیص میده -  
باورم نمیشد. منظورش از گرگ آریان بود؟  
!یعنی آریان به او و سگش حمله کرده بود؟  
چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

(زمستان هزار و سیصد و نود و هشت)

1  
7  
8

کنار سفره خانهای توقف کرده بودیم بعد از خوردن غذا، حال او به دستشویی و خریدن چند تا چیز رفته بود و من به ماشین تکیه داده بودم. همه چیز با زمستان فرق داشت. هوا گرم و معمولی بود. همه در حال خرید و گشت و گذار بودند و آدم های زیادی در جاده برای مسافرت، تجمع کرده بودند. گاهی به سرم میزد که آن سمت خیابان بروم و ماشین برگشتی تا خانه بگیرم. اما نمیدانم چرا مانده بودم و منتظر بودم او بیاید و تکلیف آخر این ماجرا ها را روشن کند! زمانی که با کیسه های خرید برگشت. نگاهم را به او دادم. چه قدر خوب بود که بیرون از آن روستا یک آدم معمولی به نظر میرسید. حال که خان آن روستا هم شده بود حتی بیشتر از قبل در آن جا ترسناک به نظر میرسید. کنارم ایستاد و صندوق عقب را زد. زمانی که کیسه ها را در آن جا قرار داد. باز سمت من برگشت. کیمیا نزدیک زایمانش، من نمیتونم تو این اوضاع تنهاش -

بزارم و برم مسافرت!

چانهام را گرفت و بلند کرد تا به او نگاه کنم. به چشم هایم زل زد.

گاهی آدم باید همه چیز را بی خیال شود. چمدانش را ببندد، - کمی زندگی کند و برگردد. بعدش میتونه باز به همه گرفتاری هاش برسه! چرا نمیزاری یک بار فقط من و تو این چمدان! زندگیمون باهم باشیم؟ تنها! بدون فکر کردن به کسی هرگز این را از من نخواستی بود که کمی با او زندگی کنم. کمی تنها باشیم. هنوز هم نمیدانستم چه چیزی باعث شده بود این! ها را از من بخواهد؟

چمدان\_آخرین\_مسافر#

باز که سوار ماشین شدیم، این بار خم شد و دکمه ضبط را فشار داد. با پخش شدن آهنگ، تقریباً نفسم رفت. کلمه به کلمه این! آهنگ را بارها با جان و دل کنار او، با هم گوش داده بودیم...  
وای خدایا...

	<a href="http://www.Novella.ir">www.Novella.ir</a>
چطور دوری از او را تحمل کرده بودم؟	

1  
8  
0

با تو هستم ای مسافر)  
 ای به جاده تن سپرده  
 ای که دلتنگی غربت من و از یاد تو برده  
 (من و از یاد تو برده  
 .گریهام دیگر در اختیار خودم نبود  
 چشم های او چرا وقتی داشت این قسمت از اهنگ را با نگاه  
 !کردن به من زمزمه میکرد تا این حد غمگین بود؟  
 هنوزم هوای خونه عطر بیدار تو داره)  
 گل به گل گوشه به گوشه تو رو یاد من میاره  
 با تو من چه کرده بودم  
 (که چنین مرا شکستی  
 دستش را آرام سمت زانویم آورد. به آرامی انگشتانش را به  
 دستم کشید. نگاه من هنوز به چشمانش بود. قطره های اشکم

1  
8  
1

که پایین میآمد، داشت جبران این مدت را که خودم را به بی  
 خیالی زده بودم را میکرد.

این بار که بلند همراه آهنگ شروع به خواندن کرد، دیگر برایم  
 رسوا شدن و خوار شدنم، مهم نبود. من هم بلند زیر گریه زدم  
 به گذشته برمیگردم)  
 به سراغ خاطراتم  
 تازه میشود دوباره از تو داغ خاطراتم  
 به تو میرسم همیشه در نهایت رسیدن  
 (هر کجا باشی و باشم به تو برمیگردم حتما  
 بلاخره دستم را گرفت. همان گونه که انگشت هایش را میان  
 انگشتانم حلقه کرد، دستم را بالا برد و پشت آن را گرم بوسید  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#  
 برمیگردی؟ -

1  
8  
2

سکوت کرده بودم حتی اگر حرفی هم داشتم، گریه و بغض امان  
 حرف زدن نمیداد. دستم را رها کرد. این بار دستش روی  
 گونهام نشست. با انگشت شصتتش، قطره های اشک چکیده  
 روی گونهام را پاک کرد  
 !جات اون جا خیلی خالیه -  
 انگار او هم بغض داشت که هم دستش را کشید، هم سرش را  
 سمت شیشه کنارش چرخاند  
 هرشب که برمیگردم، منتظرم باز از تراس خودت رو آویزون -



!کنی و برام دست تکون بدی  
 صدای آهنگ باز بلند شد و هق زدن من میان کلماتش، گم شد  
 به گذشته برمیگردم)  
 به سراغ خاطراتم  
 تازه میشود دوباره از تو داغ خاطراتم  
 به تو میرسم همیشه در نهایت رسیدن

	<a href="http://www.Novella.ir">www.Novella.ir</a>
هر کجا باشی و باشم به تو (برمیگردم حتما)	

1  
8  
3

خم شدم و پیشانیام را روی شانهی پهنش گذاشتم و متن  
 آهنگ را بلند تکرار کردم.  
 !با همه شکستن از تو، نیستم از دست تو دلگیر -  
 میان همان کلمات جوابش را داده بودم. این که من از او  
 شکسته بودم. من از او دلخور بودم اما باز دوست داشتمم جای  
 !فرا تر از این حرف ها بود  
 من هنوز هم واقعا او را میخواستم اما این که او در روستا و  
 بیرون از آن دو آدم بسیار متفاوت بود، باعث میشد نتوانم به  
 خودمان فرصت دوباره های بدهم. او آن گونه بزرگ شده بود

تغییر نمی‌کرد. همیشه در امر و نهی کردن بوده است. عادت کرده بود به همه چیز به چشم یک وسیله خوشگذرانی نگاه کند! اگر هم عمل نمی‌کردی، حرفش را با زور به تو می‌فهماند  
چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

1  
8  
4

یک دستش را دور شانهام انداخته بود و با دست دیگرش رانندگی می‌کرد. دیگر تا انتهای راه سکوت کرد. انگار نمیخواست تحت فشارم بگذارد. تمام مدت اما من به جاده زل زده بودم. هنوز هم دستش دورم بود و سر من روی شانهایش بود.

چشم‌هایم بسیار خسته بود و دوست داشتم ببندمشان. زمانی که باز شود در یک خانه کوچک در انتهای پالنگان باشم. از سقف خانه به علت بارش زیاد آب بچکد. آب لوله‌ها قطع شود و من در حالی که با یک دستم مواظب گاز و غذا هستم با نگرانی به آن اوضاع نگاه کنم و اردوان را صدا بزنم تا به سوراخ سقف رسیدگی کند. او هم در حالی که یک شلوار راحتی کوردی به پا دارد با کنترل تلویزیون که روی کانال شبکه خبر است، در حالی که یک چشمش به گوینده خبر است؛ از چهار پایه بالا برود و سقف را درست کند. من هم مدام قربان صدقه‌اش بروم که شوهرم همه فن حریف است.

اما همهی این ها خیال خامی بیش نبود! ما هرگز نمیتوانستیم تنها زندگی کنیم. هرگز در آن عمارت درندشت رنگ زندگی و نگرانی های یک خانه عادی را ندیده بودم

1  
8  
5

هرگز اردوان را با لباس راحتی ندیده بودم. همیشه انگار آماده به خدمت بود. هرگز ندیده بودم با نگرانی به اخبار گوش دهد. همیشه نسبت به همه چیز بی تفاوت بود.

هرگز زندگی ما عادی پیش نمیرفت. گاهی در خواب گاهی میان غذا و گاهی میان یک مراسم با زنگ خوردن موبایلش، به راحتی من را تنها می گذاشت و دنبال کارش میرفت و خدا فقط میداند من چه قدر میام مهمانی هایشان معذب و تنها میشدم. حتی خانواده اردوانم هم هیچ رغبتی برای حرف زدن با من نداشتند. البته به جزء آریان

چمدان\_آخرین\_مسافر#

میان راه باز توقف کرد. مسیر بسیار طولانی بود و ما هم همهی راه را قصد داشتیم با ماشین برویم. کنار شهر کوچکی ایستاده بود و به یک هتل رفت. نمیدانستم چه گونه بدون هیچ مدرکی! توانست یک اتاق جور کند؟

اول که فهمیدم قرار است تمام شب را با هم در یک اتاق بمانیم،

امتناع کردم و قصد داشتم تمام شب را در ماشین بگذرانم. اما

1  
8  
6

اردوان قسم خورد تا زمانی که خودم نخواهم کاری با من ندارد دست خودم نبود، ناخودآگاه یاد زورگویی هایش در زمان رابطه هایمان افتادم و حالم بد میشد.

به اتاق که رفتیم، او کاملاً دور گرفت و روی یک کاناپه رو به روی

تلویزیون دراز کشید. مدت زمان طولانی به همان صفحه تیره و خاموش تلویزیون زل زده بود انگار کاملاً در فکر رفته بود. داخل اتاق بسیار گرم بود. مجبور شدم لباس هایم را کاملاً در بیاورم تا کمی از آن کلافه‌گی در بیایم. همیشه به گرما آلرژی داشتم. باعث میشد هم خارش پیدا کنم هم کلافه و عصبی بشوم. بعد از درآوردن لباس هایم، به تخت تکیه دادم و مشغول گشتن در صفحات مجازی شدم.

همیشه دوست داشتم رنگ موهایم را طلایی کنم و جلوترش را کمی سفید اما اردوان به شدت با این موضوع مخالفت میکرد! این یکی از بزرگ ترین دلایل من برای جدای از او بود چرا که فکر میکردم یاد و خاطره آن دخترک موطلایی در عکس، هنوز در خاطرش است!

همین بسیار من را رنجانده بود. با خودم میگفتم شاید با آن

رنگ مو یاد او میافتد! به همین خاطر اجازه رنگ کردن را به  
!من نمیداد

1  
8  
7

با حسرت مدل موها و رنگهای دلربایشان رد کردم و بیرون  
آمدم.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

باز یادآوری خاطراتمان تلخ کرده بود. هر وقت میخواستم  
فراموش کنم تا کمی ذهنم آرام شود و آن قدر خودم را تحت  
فشار قرار ندهم. یادآوری یک خاطره کوچک، چنان مثل خوره به  
جانم میافتاد که تا مدت ها با هر کسی که در اطرافم بود؛ بد  
رفتارم میشدم و سعی داشتم آن گونه خودم را خالی کنم.  
این بار که خود او مقصر تمام این ماجراها در اتاق بود؛ راحت تر  
!توانستم خودم را خالی کنم

!من خوابم میاد یا لامپ رو خاموش کن یا برو بیرون -

متوجه شدم با تعجب سمتم برگشت. شاید باورش نمیشد من

همان آدم چند ساعت قبل باشم. اما با دیدن حالت صورتم،

هیچ اشارهای به رفتارم نکرد. فهمیده بود از آن لحظاتی است

که سخت ناراحت میشوم و دوست ندارم مکالمهی صورت بگیرد.

باشه میرم غذا بخورم. برای تو هم میارم، هر وقت گشنت شد -  
بخور!

بدون آن که چیزی بگویم، تنها ملافه روی تخت را کنار زدم. از کنارم که رد شد، سرم را بلند کردم. کتتش را در یک دستش گرفته بود و با قدم های سنگینش سمت در رفت. زمانی که بیرون رفت، بلند شدم و جلوی پنجره رفتم.

شب قشنگی بود. ماه میدرخشید و همهی ساختمان ها روشن بود. نشان میداد هنوز هم زندگی در جریان است. چرا من از این بالا خیال میکردم همه چیز عادی است و هر شخص راحت! در خانهاش دارد زندگیش را میگذراند؟

خدا میداند میان این همه خانه و آدم چه درد و قصه های وجود داشت!

با صدای چند هشدار موبایلی سمت اتاق برگشتم، صدای موبایل من نبود.

چشم هایم را که چرخاندم، متوجه موبایل اردوان روی کاناپه شدم.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

سرم را که روی کاناپه خم کردم. متوجه شدم زنگ نخورده است و صدای پیامکش بود.

با دیدن اسم الناز بی خیال عقب برگشتم و باز جلوی پنجره رفتم. اما فکرم را درگیر کرده بود.

الناز هیچوقت با اردوان رابطه آن چنان خوبی نداشت که به هم پیام بدهند.

شاید هم زنگ زده بود و اردوان جواب نداده است، مجبور به دادن پیامک شده بود.

میدانستم کار درستی نیست و این را هم خوب میدانستم،

اردوان آدمی نیست برای موبایلش رمز بگذارد. وسوسه باز

!کردن موبایل و خواندن متن پیامک به جانم افتاده بود

بلاخره دلم را به دریا زدم و موبایل را بالا آوردم. بعد از چند

لحظه فکر کردن، صفحهاش را باز کردم.

میدانستم اگر روی متن پیام بروم بعدا میفهمد که باز شده است؛ پس از همان بالا مشغول خواندن شدم اردوان خواهشاً برگرد ما همگی حال تو رو میفهمیم! خودت) میدونی که ما هم حال و روز خوبی نداریم. این دختره هم (...منتظرته)

لعنتی زیر لب فرستادم. ادامه متن پیام مشخص نبود و برای خواندنش مجبور بودم حتما متن کامل پیام را باز کنم. موبایل را روی کاناپه پرت کردم تا از آن دور شوم و بخوابم هنوز نزدیک تخت نشده بود که با جرعت بسیار بیشتری موبایل را برداشتم و وارد صفحه چت شدم و این بار متن کامل را خواندم

اردوان خواهشاً برگرد ما همگی حال تو رو میفهمیم! خودت) میدونی که ما هم حال و روز خوبی نداریم. این دختره هم منتظرته، این بیچاره چه گناهی کرده که تو به پدرش قول دادی باهش ازدواج میکنی؟! تو باید از اول میگفتی نمیخوایش،



نه بعد مدت ها یادت بیفته دختردایی زن سابقته! لطفا برگرد،  
 (هیچکس این جا حالش خوب نیست  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#  
 اردوان از ازدواجش پشیمان شده بود؟  
 هیچ دلیلی برای پشیمان شدنش پیدا نمی‌کردم  
 جریان چه بود؟  
 چرا آن قدر این روزها عجیب و غیره منتظره رفتار میکرد؟  
 کسی که تابع تمام حرف های مادرش بود، حال چطور  
 خانواده‌اش را بدون هیچ تماسی تنها گذاشته بود؟  
 با شنیدن صدای در آن قدر هول شدم که موبایلم از دستم افتاد  
 سریع سمت تخت رفتم اما مطمئن بودم سایهام را دیده است  
 در را که بست، داخل آمد. متوجه شدم یک نایلون کنار میز  
 تلویزیون گذاشت. کمی همان جا ایستاد و به من نگاه کرد. نور  
 چندانی داخل اتاق نبود که بیداریام را تشخیص دهد. قطعا  
 همان لحظه ورود دیده بود، راه رفتهام

[www.Novella.ir](http://www.Novella.ir)

!گشنه خواب -

1  
9  
2

اگر خودم را به خواب میزدم و حرف نمی‌زد، قطعاً باورش  
 نمیشد. پس بدون هیچ نقشی، بلند شدم و چراغ خواب را  
 روشن کردم.  
 کتتش را که روی کاناپه پرت کرد، خودش نایلون را برایم آورد.  
 نوشابه را بیرون کشید و بقیه‌اش را دست خودم داد.  
 سر نوشابه را که باز کرد، آرام روی میز گذاشت و عقب رفت.  
 !پس آن قدر که فکر میکردم در مورد بی اهمیت نبوده است  
 همین قدر که میدانست نمیتوانم سر نوشابه را باز کنم هم  
 بس بود. ظرف را در آغوشم گذاشتم و به تخت تکیه دادم. زیر  
 چشمی متوجه بودم که بالش‌ت و ملافهای از کمد برداشت  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#  
 غذا را که باز کردم و مشغول خوردن شدم اما یک نگاهم هنوز  
 به اردوان بود. بالش‌ت را گوشه کاناپه گذاشت و خواست که  
 بشیند، متوجه موبایلش که پایین کاناپه افتاده بود؛ شد

1  
9  
3

با فکر به این که صفحه موبایل روی متن پیامک باز شده‌ی الناز  
 خاموش شده بود، غذا به شدت در گلویم پرید.  
 گلویم را کمی ماساژ دادم تا آرام شود.  
 سریع نوشابه را برداشتم و چند قلب سر کشیدم.  
 خوبی؟ -

سرم را به آرامی که تکان دادم، نگاهش را گرفت و روی کاناپه نشست.

استرس سرتاپای وجودم را گرفته بود و اصلا نمیفهمیدم چه دارم میخورم. تنها ذهنم درگیر آن پیامک لعنتی بود کافی صفحه موبایل را باز کند تا پیامک باز شده را ببیند. در دل مدام دعا میکردم حداقل بخواهد. اما تمام مدت نشسته به کاناپه تکیه داده بود و اصلا قصد خوابیدن نداشت! فکر کردم میخواستی خوابی، نه این که با من پایین نیای - قاشقم را پایین آوردم و دل در خدارا شکر کردم که در دستشویی آن سمت از اتاق بود. به در اشاره کردم و به حرف آمدم

1  
9  
4

خواب بودم، الانم رفتم دستشویی - پاهایش را روی میز گذاشت و یک دستش را روی کاناپه انداخت. زیر چشمی مدام حرکاتش را دنبال میکردم! اینجام قشنگه، خواستم یکم قدم بزنیم و شهر رو ببینیم - بعد هم بدون این که منتظر حرفی از سمت من بماند، موبایلش را بالا آورد و صفحه‌اش را باز کرد  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

دیگر غذا را کاملا رها کردم و تنها نگاهم به آن قسمت از صورتش بود که نور موبایلش، روشنش کرده بود

هر لحظه حالت صورتش اخمو تر میشد و بیشتر موبایل را جلوتر میبرد.

1  
9  
5

نفسم را تقریبا حبس کرده بودم و آن قدر آرام و بی صدا نفس میکشیدم تا سرش را بلند نکند. اما همان لحظه سرش را بلند کرد و نگاهش را به چشم هایم دوخت.

دیگر راه فراری نداشتم. فهمیده بود. چند لحظه ساکت ماند بعد سرش را به آرامی تکانی داد و به جلو خم شد. پاهایش را از هم جدا کرد و دست هایش را در هم حلقه کرد. نفس عمیقی کشید. قبل از این که چیزی بگویند، غذا را روی میز گذاشتم و روی تخت نشستم.

فکر کردم موبایلت داره زنگ میخوره، تا صفحش رو باز -  
!کردم؛ رفتم رو پیام

صدای نفس کشیدنش باز در اتاق پیچید. انگار از چیزی به شدت کلافه شده بود. بلاخره بلند شد و لیوان آبی برای خودش ریخت. بعد از سر کشیدن آب، تقریبا لیوان را روی میز کوبید و سمت پنجره رفت. مدت طولانی آن جا ایستاده بود و سکوت کرده بود.

1  
9  
6

!داییت علاقه زیادی به معامله های بزرگ و پول داره -  
 بعد از جمله اش به سمت من برگشت. نمیدانستم منظورش  
 چیست؟ تا جای که میدانستم دایی تنها کارش روی زمین  
 هایش بود و هیچوقت ندیده بودم بیشتر از دو روز از روستا  
 خارج شود

از کنار کاناپه رد شد و تقریبا با قدم های آرام سمت من میآمد  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#

اولش که فهمیده بود من یک جای تو رو دیدم. تأکید زیادی -  
 روی خانم و عاقل بودن تو داشت! با خودش فکر کرده بود با  
 ازدواج من و تو میتونه خیلی کارها بکنه  
 کنارم روی تخت نشست و به رو به رویش زل زد. باورم نمیشد  
 دایی باعث ازدواج ما شده باشد! فهمیده بودم که چه قدر به  
 این وصلت راضی است اما نمیدانستم خودش باعث به وجود  
 آمدن این وصلت شده باشد

1  
9  
7

راستش من از قبل دیدن دایی و پدرت، همون باری که از -  
 اسب افتادی از تو خوشم اومده بود اما چون قصد ازدواج  
 نداشتم؛ خیلی راحت فراموشت کردم! میدونستم محاله یک  
 کورد اجازه بده دخترش بدون ازدواج با کسی باشه! بعد ها که  
 سر یک معامله بودیم پدرت و داییت هم اون جا سهمی  
 داشتن. هر دو تاشون اون جا بودن. نمیدونم چی شد که از تو  
 گفتن، فکر کنم بخاطر حساب ها بود. گفتن که به تو میدنش  
 من که گفتم تو رو میشناسم، دیگه داییت شروع کرد به تعریف  
 !کردن از تو! به قول قدیمی ها تا تنور داغ بود نون رو چسپوند  
 پس دایی باعث ازدواج ما شده بود اما یک سوال در ذهنم مدام  
 میچرخید.

این که چطور با این وجود دایی حال به ازدواج اردوان با  
 !دخترش رضایت داده بود؟

ولی خب خدایی حرف هاش بی تأثیر هم نبود! بلاخره تونست -  
 راضیم کنه اما بعد ازدواج ما که فهمید این ازدواج هیچ نفع و

سودی بر اش نداره انگار کاملا پشیمون شده بود و خیلی خوب  
 !تونست پیش بابات من رو خراب کنه  
 نفسش را عمیق کشید. این بار به سمت من برگشت و نگاهش  
 به نیم رخ گرفته و درهم من، داد. ولوم صدایش این بار بسیار

پایین آمده بود و شبیه پچ پچ شده بود  
 با خودش فکر کرده باز میتونه مثل گذشته من رو راحت خام -  
 کنه! غافل از این که من حتی اون بار هم با خواست خودم جلو  
 !اومده بودم

چمدان\_آخرین\_مسافر#

دلم نمیخواست زمانی که حرف میزنم، نگاهش کنم اما نگاه او  
 هنوز روی من بود

برام مهم نیست چی شده یا چی میخواد بشه! اما برای این -  
 که تموم تقصیر ها رو گردن دایی من نندازی، این رو میگم. تو

1  
9  
9

خودت هم اول این ازدواج رو قبول کردی بعد حالا به هر دلیلی،  
 !پشیمون شدی

این بار نگاه کوتاهی به صورتش انداختم و دست هایم را با  
 تمسخر باز کردم

شاید این بار هم با خواست خودت جلو رفتی البته که این -  
 !طوره! بلاخره خان توی، کی میتونه مجبورت کنه؟

دو طرف شانه هایم را گرفت و من را به سمت خودش برگرداند  
 تا نگاهش کنم. حتی در آن تاریکی هم میتوانستم مژه های  
 بلند و سیاهش که دور چشم های کشیده و جذابش را پر کرده  
 بودند، ببینم. اما انگار او میخواست بیشتر حالت صورتم را

ببیند. چرا که خودش را کمی سمت من خم کرد  
!مجبور شدم سر یک معامله قبولش کنم -  
پوزخندی زدم و با لودگی خندیدم

2  
0  
0

پس فرق بین و تو دایی من چیه؟ تو هم بخاطر یک معامله و -  
!پول هرکاری میکنی

آن قدر صورتش را نزدیک صورتم آورد که زمان های که حرف  
میزد، هرم نفس های گرمش را به راحتی حس میکردم  
میگم مجبور شدم، نه طمع کردم! من الان خان اون روستام -  
!باید قبل منفعت خودم، به فکر مردم باشم

عقب رفتم تا خواستم سرچایم برگردم، میچ دستم را گرفت  
ناخودآگاه بود که ذهنم به شب های آخر رابطهمان پرواز کرد  
!زمانی که اصرار داشت هر طور که هست، من حامله شوم  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

دستم را با تندی کشیدم و خودم را عقب تر کشیدم. انگار حال  
را فهمیده بود و میدانست به چه دارم فکر میکنم! یک دستش  
را بالا گرفت



گفتم که تا خودت نخوای بهت دست نمیزنم -  
خودش را جلوتر کشید و باز مچ دستم را این بار با آرامی و  
نوازش گرفت. بعد از چند لحظه که به صورتم نگاه کرد، خم شد  
یک بوسه کوچک پشت دستم زد  
حالم کاملاً دگرگون شد و حس متفاوتی میان قلبم دوید. حسی  
که میگفت بلاخره بدون تلاش و عشوهِ برای جلب کردن  
توجهاتش، یک بار هم خودش من را دیده بود! سرش را اما دیگر  
بلند نکرد. هنوز هم نگاهش به دست هایم بود  
بابت اون رفتارهام عذر میخوام! خودت میدونی چه قدر -  
تحت فشار بودم. مدام اصرار داشتن تا قبل فوت بابا بچه دار  
باشیم تا نوهات رو ببینه  
دستش را کشید و با کلافهگی به چشم هایش و سرش کشید

هیچوقت فکر نمیکرد بخوام با یک زن اینجور رابطه داشته -  
باشم! هیچوقت هم دلم نمیخواست مجبورم کنم! اگر فقط دو  
بار باهام راه میاومدی، خیلی چیزها عوض میشد

باورم نمیشد قصد داشت حتی شب های که با زور در تخت  
 !پرتم میکرد را گردن من بیندازد  
 !به جرم های نکرده و عجیب و غریب  
 شب های آخر دیگر خودم یاد گرفته بودم و منتظرش  
 مینشستم. آن قدر روی تخت مینشستم تا میآمد و کارش را  
 !تمام میکرد  
 حتی یک حس کوتاه عاشقانه هم بین آن رابطه ها نبود. نه  
 !بوسهای! نه نوازشی! نه حتی حرفی  
 کارش که تمام میشد به همان سرعت که داخل آمده بود،  
 بیرون میزد  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#

2  
0  
3

اگر فکر میکنی تقصیر من بوده باشه! اما باید بگم که دلم -  
 نمیخواست باهات بخوابم! تقریباً روزهای آخر حال از نزدیک  
 !شدنت به بدنم، بهم میخورد  
 ناباور سرش را بلند کرد. جدیت را که در نگاهم دید، مطمئن شد  
 کاملاً جدی هستم و قصد ندارم که اذیتش کنم. اما باز انگار  
 .برایش بسیار سوال و ناباور بود  
 !از خوابیدن با من حالت بهم میخورد؟ -  
 این بار کمی صبر کردم و چشم هایم را به هم فشار دادم. برای

چند ثانیه هر دو سکوت کردیم  
!نه -

سرم را تند تند تکان دادم.  
هیچوقت از تو بدم نیومد! از این که بخاطر خانوادهت راحت -  
من رو شکنجه میدادی، حالم بد میشد! چون من فکر میکردم

2  
0  
4

اگر قرار باشه ازدواج بکنم و جای دیگه زندگی بکنم، این یعنی  
!که از اون لحظه به بعد اونا خانوادهی منن  
شانه هایم را بالا انداختم و به چشم هایش که هالهی از غم  
گرفته بودند، نگاه کردم  
در صورتی که اینطور نبود. انگار اون جا همه از متنفر بودن و -  
!سعی داشتن نظر تو رو هم در مورد بد کنن  
به عقب برگشت و به من پشت کرد. انگار واقعا چیزی برای  
گفتن نداشت. حتی با وجود این که او هر بلای سرم آورده بود  
اما دلم نمیخواست ناراحتش کنم. به همین دلیل یک دستم را  
روی شانه های پهنش گذاشتم. نگاهم به پشتش که افتاد دلم  
گرفت.  
چه قدر دلم تنگ شده بود برای زمان های که او مشغول کار بود  
و من بی حوصله تمام مدت پاهایم را دور کمرش حلقه میکردم  
تا کارش تمام شود

انگار او هم همین در خیالش بود. چرا که قبل نشستم خودم در کنارش، پاهایم را کشید و دور کمرش حلقه کرد.

2  
0  
5

چمدان\_آخرین\_مسافر#

درحالی که انگشتان پایم را لمس میکرد و دست روی لاک های قرمز رنگم میکشید. در دل آن سکوت و تاریکی شب به حرف آمد.

میدونم که همه چیز بهم ریخته و خیلی از فرصت هامون رو از دست دادیم اما من نمیخوام با کس دیگهای زندگی کنم و برای مدت طولانی سکوت کرد. انگار برای گفتن ادامه حرفش مردد بود. با نفس عمیقی بلاخره به خودش جرعت داد و جمله‌اش را کامل کرد.

!دوست ندارم تو هم با شخص دیگهای زندگی کنی -

جمله‌اش کاملاً دستوری و خودخواهانه بود. آرام پاهایم را رها کرد و به سمت برگشت. از این که آن جور جلوی خوابیده

2  
0  
6

بودم و او بین پاهایم بود، بسیار معذب شدم اما او انگار بسیار از موقعیتش راضی بود. خم شد و انگشتش را زیر چانهام کشید و آرام همان جا را بوسید

کسی بهت دست بزنه روانی میشم! حتی فکرش این مدت -

!هم داشت مغزم رو متلاشی میکرد

.آن یکی دستش را آرام دور کمرم پیچاند و به لب هایم زل زد

یک بار دیگه بهم فرصت بده اگر نشد، برای همیشه راهم رو -

!ازت جدا میکنم

نمیدانستم چه بگوییم؟ اگر مانند بار قبل به او اعتماد میکردم

و چهار سال از زندگیام را راحت پایش می گذاشتم، آخر هم

!راحت باز رهایم میکرد. باید چه میکردم؟

اعتماد دوباره به کسی که یک بار تمام وجودت را، بودنت را،

!حس هایت را، نادیده گرفته بود. اصلا راحت نبود

خودش هم میدانست سخت است که باز به او اعتماد کنم اما

داشت تمام تلاشش را میکرد

چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

میدونم که رفتارهای الانم با چیزی که تو اون روستای لعنتی -

میشم، خیلی فرق داره! اینم میدونم که دیگه باور حرف هام،

برات سخته! اما بزار این بار یک طور دیگه شروع کنیم. اون

اجوری که جفتمون همیشه میخواستیم  
 بی اراده چشم هایم را بستم و این انگار برایش حکم مهر پای  
 یک رضایت نامه را داشت. بدون تلف کردن فرصت خم شد و  
 لب هایم را عمیق و پر لذت بوسید  
 نمیتوانستم خودم را کنترل کنم و همراهیش نکنم. هر چه بود  
 یک زمانی من تمام حس هایم را با او شریک شده بودم. خواه  
 !یا ناخواسته به او وابسته و محتاج بودم  
 شاید آدم های زیادی وجود داشتند که خیلی راحت  
 میتوانستند از کسی که با او چند سال زندگی کرده بودند، جدا  
 !شوند و باز زندگی دوبارهای شروع کنند اما من نمیتوانستم

همان زمانی هم که پای برگه طلاق را امضاء کرده بودم،  
 میدانستم که هرگز با هیچکس دیگری زیر یک سقف نخواهم  
 !رفت  
 آرام دستم را پشت گردنش بردم و او را بیشتر به خودم فشار  
 دادم.  
 دیگر کاملاً در هم ادغام شده بودیم. دست هایم که زیر لباسم  
 بالا رفت و به تنم خورد. بی اراده آهی از میان لبانم خارج شد.  
 بوسهی کوتاهی به لبم زد و نگاهش را به چشمانم دوخت  
 هیچکس نمیتوانست من رو تا این حد تسخیر کنه که -

دنبالش تا هر جای که میره، بدوم  
 لای لبم را با انگشتش نوازش کرد و کم کم انگشتش را تا گلویم  
 پایین آورد  
 اما تو کردی -  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#

2  
0  
9

فردایش که باز راه افتادیم، این بار هر دو برخلاف اول راه شادتر  
 بودیم و انگار تازه دل و نگاهمان به جاده و مسیری که داشتیم  
 ازش رد میشدیم؛ باز شده بود  
 همه چیز برایم جذاب و رنگی شده بود  
 تازه فهمیده بودم همه چیز واقعا آن گونه که ما بهش نگاه  
 میکنیم، نیست! مهم این است در چه حالی داشتیم بهش نگاه  
 میکردیم  
 شاید اگر هنوز غمگین بودم، آن کلبه وسط این همه سبزه زار را  
 کوچک و کهنه میدانستم  
 اما حال که خوشحال بودم در نظرم بسیار زیبا و دلنشین  
 میآمد  
 این تنها بستگی به خودمان داشت که تصویر رو به رویمان را  
 چه گونه ببینیم  
 یا چه گونه به دنیا نگاه کنیم

شیشه را پایین کشیدم. هوا امروز آفتابی و آرام بود. یک دستم را از شیشه بیرون کشیدم و هوا را تنفس کردم. اردوان آن دست دیگر را گرفت و بعد از بوسه‌ی کوتاهی پشت دستم، محکم انگشتانمان را در هم چفت کرد.

2  
1  
0

اگر میدونستم همسفر شدن با تو چه قدر لذت بخشه، زودتر - از این ها باهات سفر میرفتم ناخودآگاه یاد سفر کاری دوباره‌اش به انگلستان افتادم. نمیدانم چه شد که تصمیم گرفت من را هم همراه با خودش ببرد. یک هفته تمام مشغول جمع کردن وسایلمان شدم. تا این که در روزهای آخر الناز به عمارت آمد. زمانی که فهمید من هم قرار است با اردوان بروم، غوغا به پا کرد.

میگفت که سال هاست پدر و برادر او به کشورهای خارجه میروند، یک بار آن ها به خودشان اجازه نداده‌اند همراهشان عفریته معلوم نیست چه چیزها در گوش

من

بروند. حال

برادرش خوانده‌ام که میخواهد من را همراه خودش ببرد تمام مدت بالا داشتم به حرف هایشان گوش میدادم. آن قدر



صدایشان بلند بود که تا اتاق میآمد  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

2  
1  
1

در آخر صدای در آمد و کسی داخل آمد. برنگشته بودم. زمانی که خارج شد، برگشتم فهمیدم که اردوان بوده است. چمدان خودش را برداشته و رفته بود.

تمام آن روزها را با دلی گرفته سپری کرده بودم. حتی با خانوادهام هم دیگر آن چنان رابطهی نداشتم تا برایشان درد و دل کنم. البته خودم هم این را ترجیح میدادم که رفت و آمدهایمان آن قدر کم شود تا متوجه حال نشوند. در آن روزها هیچکس را جزء خودم نداشتم و در تنهای داشتم به این باور میرسیدم که به جزء برای خودم، برابر هیچکس آن قدر ها هم که فکرش را میکردم؛ مهم نبودم. اردوان به دستم که فشاری آورد از گذشته بیرون آمدم. دست خودم نبود. واقعا با یاد آن خاطرات، اوقاتم تلخ میشد. حس میکردم به شخصیتم توهین کرده بودند و صرفاً یک زندانی گرفته بودند تا عروس دستم را از میان انگشتان اردوان بیرون کشیدم و به درخت ها و

## مسیر زل زدم.

2  
1  
2

قطعا همیشه میان ما این حالت ها میماند! من کسی نبودم  
!که به راحتی فراموش کنم و کنار بیایم  
!از همین بیشتر از شروع رابطه دوبار همان میترسیدم  
میترسیدم همه دلخوری های که در دلم مانده بود را به یک  
!بار خالی کنم

و دیگر هیچوقت نتوان درستش کرد  
پشمک میخوری؟! -

به سمتش که برگشتم، حرکت ماشین را یواش تر کرد و به آن  
سمت جاده اشاره کرد.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

پشمک فروشی آن سمت جاده بود که زیر نم بارانی که  
میآمد، روی دستگاهش یک چادر پایه دار زده بود و پشمک  
های رنگیاش را کنار دستش چیده بود.

2  
1  
3

با دیدن جمعیت دورش، من هم دلم ضعف رفت و سری تکان دادم.

بعد از توقف کردنش با گفتن الان برمیگردد، پایین رفت با نگاه دنبالش کردم. برایم جالب بود خان روستا که هرگز در مورد خرید خوراکی و محتویات غذا ها هرگز هیچ خبری نداشت؛ حال برای یک پشمک خریدن در صف ایستاده بود به سمت جاده که برگشتم، نگاهم به موبایلش که روی داشبورد بود؛ افتاد. بی اراده دستم سمتش رفت و برش داشتم میدانستم باز دارم کار اشتباهم را تکرار میکنم اما ترجیح میدادم این بار اشتباه بکنم تا باز مانند بار قبل گول خورده! وسط میدان پرتم کنند

هنوز هم صفحه چتش با الناز بالاتر از همه بود. داخلش رفتم. متوجه شدم در جواب الناز تنها یک (برنمیگردم) فرستاده است الناز هم دیگر چیزی نفرستاده بود و آخرین پیام هم مطلق به اردوان بود.

سریع از صفحه بیرون آمدم و موبایل را سرجایش برگرداندم. سرم را که بلندم اردوان را دیدم. هنوز دو نفر جلویش بودند.

2  
1  
4

بعد از مدت کوتاهی با یک پشمک صورتی و بزرگ به سمت ماشین برگشتم. همین که نشست، پشمک را به دستم داد.

تشکری کردم و نگاهش کردم  
!خیلی بزرگه -

لبخند کوچکی زد و راه افتاد  
!گفتم دو نفریش رو بده -

چمدان\_آخرین\_مسافر#

همیشه برخلاف توصیه های مامانم دلم میخواست پشمک را  
باز گاز بخورم و تمام صورتم را میان نرمیاش فرو کنم. اما مامان  
همیشه بعد آن کارم، چنان غر میرفت که کلا فراموشش کرده  
بودم.

2  
1  
5

حال باز که نگاهم به پشمک که افتاده بود، باز به یادم آمده بود  
چه قدر عاشق آن حرکت بودم. دلم میخواست تا انتها گازش  
بزنم.

صورتم را جلو بردم و میان نرمی و چسپندهگیاش گاز بزرگی  
ازش گرفتم.

زمانی که عقب آمدم، اردوان متعجب داشت نگاهم میکرد. بی  
خیال شانه هایم را بالا انداختم  
!اینجوری مزهش بیشتره -

اول کمی نگاهم کرد بعد سرش را کوتاه تکان داد و تند و سریع  
خم شد و گازی از پشمک گرفت.

در حالی که میجوید، سرش را به نشانه تایید تکان داد و ابروی  
بالا انداخت  
آره واقعا، این جوری خوش مزه تره! تا به حال اینجوری -  
!پشمک نخورده بودم  
!تا آخر مسیر یک گاز من میزدم یک گاز او

2  
1  
6

آن قدر به حرکات هم دیگر خندیده بودیم که انگار نه انگار ما  
!بودیم که چند ماه قبل طلاق گرفته بودیم  
!و چند ماه قبل ترش طلاق عاطفی گرفته بودیم  
!هرگز با هم خوش نگذرانده بودیم  
!همیشه از هم فرار میکردیم  
!و تمام این چند سال را هر دو از هم دلخور بودیم  
شاید هم زندگی قصد داشت بلاخره روی خوشش را به ما هم  
نشان بدهد  
به ما هم بفهماند که میتوانیم مانند بقیه یک زن و شوهر عادی  
باشیم  
!از کنار هم بودنمان لذت ببریم  
و بفهمیم هر ماندنی آن قدر ها هم که فکرش را میکردیم،  
!ماندگار نخواهد ماند  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

یک هفته تمام شیراز را دور زده بودیم و خوش گذرانده بودیم  
بدون هیچ اختلافی

2  
1  
7

کاملاً داشت به هر دویمان خوش میگذشت. هیچ ارتباطی با خانواده هایمان نداشتیم. تنها من از طریق پیام با کیوان در ارتباط بودم تا از زایمان کیمیا با خبر باشم. متوجه شده بودم زمان های که برای خاله شدنم ذوق میکردم، اردوان تا چه حد ناراحت میشد و در خودش فرو میرفت. من هم به اندازه او غصه میخوردم شاید خیلی بیشتر! شاید اگر میتوانستیم جلوی خیلی از اتفاقات را بگیریم الان بچه ها حداقل دو سالش بود! اما حیف که همیشه پای آدم های حسود و بخیل در زندگی ما وسط بود. با هم فال گرفته بودیم و در فال هر دویمان حافظ تنها صبر را بر ایمان توصیه کرده بود. قطعاً حق با حافظ بود. با صبر و گذر زمان میتوانستیم آن همه خاطره تلخ و ناباور را فراموش کنیم. مانند دو زوج تازه عروس و داماد که به ماه عسل میرفتند ما هم تمام مدت ها در خیابان ها دست در دست هم قدم میزدیم. مانند زن و شوهر ها به خرید خوراکی ها رفتیم.

شاید هر دویمان تازه فهمیده بودیم کجا های این زندگی را  
! اشتباه رفته بودیم و میخواستیم که جبراناش کنیم

2  
1  
8

هنوز هم سرم در شعر های حافظ غرق شده بود و او داشت با  
نگاهش من را و به دهانش قهوه اش را میخورد  
واقعا در این مدت با او حال خوب بود. آرام شده بودم و مانند  
این مدت جدایمان، پریشان خاطر نبودم. باید به او فرصتی  
! میدادم. برای شروع دوباره  
این گونه به نفع هر دویمان بود  
کتاب شعر را بالا گرفتم و نگاهم را به چشمانش دوختم  
بیت آخر را با صدای بلند خواندم  
! من از بیگانگان دگر ننالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد -  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

(تابستان هزار و سیصد و نود و شش)

از بین لاک های که اردوان از آخرین سفرش برایم آورده بود،  
یکی را برداشتم که کمی به رنگ آبی لباسم نزدیک تر بود  
برای اردوان هم که در حمام بود، یک لباس هم رنگ لباس  
خودم گذاشته بودم

امشب را باید حسابی شاد میگذارندم. با وجود همه درد و طعنه های که بعد از دو سال عروس این عمارت بودن، هنوز ادامه داشت و هیچ کدامشان اصلا قصد کوتاه آمدن نداشتند با وجود مریضی شدید خان! در حدی که او مدت ها بود که از تختش جدا نمیشد و خیلی از مشکلات دیگر اما عروسی کیمیا خواهر کوچولوی که همیشه محرم و هم رازم بود، بیشتر از همه این ها برایم ارزشمند تر بود. برای دیگر مراسم هایش اجازه رفتن به خانه را نداشتم. چون اردوان در روستا نبود و تا زمانی که خودش بر نمیگشت، حق بیرون رفتن را نداشتم. دل تو دلم نبود تا حداقل امشب بتوانم برایش جبران کنم. جلوی آئینه رفتم و پاپبند نگین دارم را بیرون کشیدم. هم زمان اردوان از حمام بیرون آمد. حالت صورتش مانند همیشه جدی و آرام بود. نمیتوانستم تشخیص دهم از رفتنمان راضی است یا نه؟ روی تخت که نشستم و پاپبندم را جلو آوردم، نزدیکم آمد. پاپبند را به آرامی از دستم کشید. خم شد و خودش مشغول بستنش شد. هنوز زیرلباسی تنم بود و شلوار نداشتم. انگشتمش را به آرامی تا لای رانم بالا کشید.



نفسم به تکاپو افتاده بود. دستم را جلو بردم و دور گردنش  
انداختم. خم شدم تا ببوسمش

چمدان\_آخرین\_مسافر#

صدای کوبیدن و شکستن چیز محکمی آمد. با ترس عقب رفتم  
و به اردوان چشم دوختم. اخمی کرد و سریع سمت کمزش  
رفت. یک لباس برداشت و تند تند مشغول بستن دکمه هایش  
شد.

هر چه قدر که میگذشت، صدای شکستن ها بیشتر میشد و  
کسی هوار میکشید.

انگار دعوا شده بود. بعد از بیرون رفتن اردوان، من هم سریع  
یک مانتو و روسری پوشیدم و دنبالش رفتم  
از پله ها تقریبا دنبال اردوان دویدم اما من میان راه پله خشکم  
زد و ایستادم

با بهت و حیرت به همسر الهام که انگار دیوانه شده بود، نگاه  
میکردم. سه تا از آدم های اردوان سعی در آرام کردنش داشتند  
اما هیچ کدام از پیشش بر نمیآمدند

ملک بانو مدام داد میزد که بگیرنش و آرامش کنند. خان  
 مریض است، ممکن است حالش بد شود  
 اردوان خودش جلو رفت و با عصبانیت همه را کنار زد. شانه  
 های همسر الهام را محکم گرفت و او را روی صندلی نشانند  
 سپس به همه گفت که بیرون بروند  
 حال و روز همسر الهام بسیار تأسف بار و غم انگیز بود  
 همه صورتش بهم ریخته بود و تقریباً نصف لباسش خونی بود  
 متوجه شدم آریان هم با سرعت از پله ها پایین آمد اما اصلاً  
 جلو نرفت و کنار من ایستاد  
 حال همه اهل خانه در حال به همسر الهام زل زده بودیم  
 آخرین مستخدم هم که بیرون رفت، اردوان با عصبانیت اما  
 ولوم آرام سمتش رفت  
 زده به سرت پرویز؟ -  
 اما انگار واقعا زده بود به سرش بلند شد و یقه اردوان را کشید  
 این بار ملک بانو دیگر مهلت نداد و خودش جلو رفت  
 چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

2

2

2

!ملک بانو با زبان خودشان شروع کرد به نفرین و فحش دادن  
چیزهای متوجه میشدم، مبنی بر این که حال خان بد است و  
!این چه قشقرقی است که پرویز به پا کرده است  
اردوان اما اجازه نداد که مادرش نزدیک شود و گفت که همان  
جا بایستد.

همسر الهام با حال بد، باز خودش را روی صندلی انداخت و این  
بار دیگر ناتوان و درمانده زیر گریه زد  
همه واقعا شوکه شده بودیم حتی اردوان هم تقریبا ترسیده بود  
!و مدام میپرسید چه شده است؟  
همسر الهام دستش را در جیبش کرد و کاغذی که تقریبا نصفش  
را خونی کرده بود با هر حالی که بود، دست اردوان داد  
!بیا بخون، ببین خواهرت چه جوری بدبختم کرد -  
دستم را محکم جلوی دهانم گرفتم. باورم نمیشد که الهام  
!بلاخره بعد مدت ها کار خودش را کرده باشد  
.تنها من بودم که حدس میزدم چه در آن نامه است

2

2

3

بعد از آن یک بار که صدایش را شنیدم، باز بارها شنیده بودم که تلفنی پیچ میگرد. اما فکر نمی‌کردم هنوز هم فکر فرار در سرش باشد. مخصوصاً این اواخر که آن قدر باهم خوب شده بودند که میخواست باز حمله شود!

همسر الهام این بار با پرخاش به سمت ملک بانو که رنگ به رخسار نداشت، پرید.

دیدم چه بلای سرم آوردی! همش بخاطر تو سکوت کردم! هر - گوهی خورد تو اومدی جلوم. گفتمی دست رو دخترم بلند کنی، میدم خونت رو بریزن! باید همون وقتا عین سگ میزدمش تا این جوری من رو بی آبرو نمی‌کرد

صورت ملک بانو تقریباً داشت به سفیدی میزد اما باز خودش را جمع کرد و با عصبانیت عصای خان را که حال در دست او بود، به سمت همسر الهام بالا گرفت.

چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

2  
2  
4

!برا من هار نشو! میدم ببندنت تو حیاط فلکتهت کنن -

بعد هم بی توجه به بال بال زدن همسر الهام، سمت اردوان رفت.

حالت صورت اردوان هر لحظه داشت به سرخی بیشتر نزدیک میشد. در حدی رگ های صورتش بیرون زده بود که فکر

میکردم هر آن سگته میکند. با مشتش محکم دسته صندلی را گرفته بود و انگار قصد داشت آن را از ریشه در بیاورد. ناخودآگاه یک پله پایین رفتم. دلم میخواست نزدیکش بروم و آرامش کنم.

اما قبل از هر اقدامی ملک بانو و گل بشری خودشان را به او رساندند.

حال اردوان از همسر الهام عصبانی تر شده بود. در حدی که با مشتش درختچه را از ریشه کند و وسط سالن پرت کرد. بعد هم سراغ همسر الهام رفت و محکم گردنش را گرفت. همراه با هر جمله‌اش کاغذی را هم که در دستش بود، محکم بالا و پایین میکرد. این چرت و پرتا چیه نوشتی؟ الهام کجاست؟ -

2  
2  
5

.همسر الهام اما دیگر زده بود به سیم آخر و زیر دست اردوان زد خواهر تو من رو بی ناموس کرده! بعد میگی اینا چی نوشتم؟ - اینا دست خط خواهرته! از همون روز اول میدونستم دلش با من نیست اما خان همش میگفت زن با محبت رام میشه، !تحمل کن. دیدی آخرش چطوری من رو مضحکه این مردم کرد. بعد هم با عصبانیت به ملک بانو اشاره کرد. بده بهش بخونه! دخترش نوشته عاشق یکی دیگهس! نوشته -

حالش از من و بچهم بهم میخورده

چمدان\_آخرین\_مسافر#

ملک بانو آن قدر رنگ پریده و لرزان بود که گل بشری زیر بغلش را گرفت و او را روی صندلی نشاند. هرگز در این چند سال ندیده بودم گل بشری صدایش بالا برود یا از چیزی عصبانی شود.

2

2

6

باورم نمیشد فقط آن یک بار عصبانیتش را دیده بودم، آن هم بخاطر حال ملک بانو! هرگز خیال نمیکردم کسی را در زندگیام ببینم که آن قدر حال هوویش برایش مهم باشد! برخلاف او ملک بانو هرگز از بودنش در جاهای مهم و مهمانی ها راضی نبود. البته گل بشری همه این ها را میدانست و به خوبی رعایت میکرد. در تمامی مراسمات آن قدر دور میگرفت که گاهی احساس میکردم، کلا نیامده است!

گل بشری صدایش را بالا برد و دستش را در روی همسر الهام بلند کرد و به در اشاره کرد.

برو بیرون! نمیبینی این جا هیچکس حالش خوب نیس؟ با -

این مزخرفاتت اومدی سکتھشون بدی

به آرامی شانه های ملک بانو را گرفت و ماساژ داد. متوجه شدم آریان چه قدر از این کار مادرش حرص میخورد اما باز حتی یک قدم هم جلو نرفت و برایش هیچ اهمیتی نداشت. شاید هم از

این ماجرا کاملا اطلاع داشت و میدانست که بلاخره اتفاق  
میافتد!

2  
2  
7

اردوان اما بیشتر از همه عصبانی بود. شاید چون او سواد  
داشت و میدانست نامه دست و خط خواهرش است  
یک پله دیگر که پایین رفتم از پشت لباسم کشیده شد. به  
سمت آریان برگشتم. صدایش آرام بود اما طوری هم نبود که  
من متوجه نشوم.

بهتره الان نری! عصبانیه، سر تو خالی میکنه؛ خودت -  
!میشناسیش که

چمدان\_آخرین\_مسافر#

حق با او بود. اردوان عادتش بود زمان عصبانیت، آدم های  
اطرافش را به سخره بگیرد و آریان هم این را به خوبی  
میدانست.

همسر الهام اما اصلا جواب گل بشری را نداد. شاید او هم  
میدانست هیچ چیز در دل این زن نیست! تنها پایین صندلی  
اردوان نشست و شروع به گریه کردن، کرد. گاهی حتی در سر  
خودش هم میزد.

دیگر همه چیز داشت برای ملک بانو جدی تر میشد. انگار تازه  
!باور کرده بود دخترش با معشوقه‌اش فرار کرده است  
آن قدر پریشان خاطر و نفس تنگی داشت که همه تقریباً دور او  
جمع بودند تا آرامش کنند.

اما چربی و قند بالا اجازه آرام شدن را بهش نمیداد  
اردوان به نگهبان‌ها گفت که داخل بیایند و به چند نفرشان که  
مورد اعتماد خودش بودند، سپرد که پیدایشان کنند  
!اما از نظر من پیدا کردن آن آدم‌ها دیگر هیچ فایده‌ای نداشت  
کسانی که چند سال تمام را که به رفتن فکر کرده بودند را  
!نمیشد پیدا کرد

حتی از جسمشان پیدا میشد، باز فایده‌ای نداشت. آن‌ها  
!خیلی وقت بود که روحشان پر کشیده بود و رفته بود  
به نظر من آدم‌های که رفته‌اند را نه باید پیدا کرد، نه دنبالشان  
!رفت

آن‌ها را حتی اگر برگردانی هم باز فکر رفتن دارند یا حداقل فکر  
!نبودن

تمام مدت زندگیشان صرف این میکنند که به تو بفهماند با تو  
خوشبخت نیستند و اگر گذاشته بودی بروند شاید الان  
!خوشحال بودند



2  
2  
9

آدم های رفته را باید رها کرد تا بروند و چوب رفتنشان را  
!بخورند. آن گونه شاید یکم پشیمان شوند اما با برگشتن هرگز

چمدان\_آخرین\_مسافر#

بعد از رفتن آدم های اردوان، خودش باز به پذیرای آمد. حال  
من هم کنار صندلی ها رو به رویشان بودم

دو مستخدم زن که آشپز بودند را بالای سر پدرش فرستاد تا  
مواظب حالش باشند

گل بشری هم داشت آب نبات و آب طلا در دهان ملک بانو  
میریخت تا کمی حالش جا بیاید

آریان اما همان جا روی پله ها نشسته بود و فقط نظاره گر  
ماجرا بود. بعد از تنها شدن دوباره جمع و رفتن غریبه ها،  
اردوان سمت همسر الهام رفت و گفت بالا بیاید و روی صندلی  
بشیند. بعد از بالا آمدن او، خودش را سمتش کج کرد. مشخص  
بود خیلی داشت خودش را کنترل میکرد تا داد نزند  
!چرا الهام باید همچین کاری بکنه؟ -

2  
3  
0

همسر الهام پوزخندی زد و به ملک بانو نگاه کرد.  
 نمیدونم. شاید چون زود شوهرش دادن یا ازدواج کردن با -  
 !من، خواست خودش نبوده  
 اردوان با پوف کلافهای سرش را تکان داد.  
 !من جدیام پرویز -  
 نگاه خشم آلود همسر الهام، این بار خود اردوان را نشانه گرفت  
 منم جدیام! توأم مواظب خودت باش یک وقت زنت قالت -  
 !نزاره! زنای این جا همه پر کینه و حسرتن  
 اردوان انگار این بار واقعا موضوع برایش جدی و واضح شد  
 !انگار درک کرد که تا چه حد برای پرویز این اتفاق دردناک است  
 درست بود برای خود اردوان هم بسیار حس بدی بود اما زمانی  
 که پرویز اسم من را آورد، حالش یک طور دیگر شد. حس

2  
3  
1

میکرد حق با پرویز است و من هم واقعا از زندگی کردن با او  
 راضی نیستم! از آن جا بود که او تصمیم گرفت آن قدر رفتارش  
 !با من تند و خشن شود تا من بفهمم انتخابی جزء ماندن ندارم

چمدان\_آخرین\_مسافر#

بعد از رفتن پرویز و خط و نشان های که با اردوان برای هم  
 کشیدند، کمی جو خانه آرام تر شد. هر چند که چند دقیقه یک  
 بار ملک بانو روی پایش میزد و میگفت که آبرویش رفته

است! حال دیگر چه گونه در روستا سرش را بالا بگیرد و خودش  
 !را بزرگ خانم ها بدانند؟  
 چه گونه به مردم توضیح بدهد دخترش حیا و عصمت برایش  
 !نگذاشته است؟  
 دلش برای نوهاش هم میسوخت. چند بار اسم او را هم آورد و  
 !الهام را نفرین کرد که بچهایش را بدبخت کرده است  
 زمانی که اردوان تهدید کرد که پرویز حق ندارد تا پیدا کردن  
 .الهام به کسی چیزی بگوید، بحثشان بالا گرفت

2  
3  
2

پرویز گفت که همه روستا میدانند خواهرش دل به پسر کوچک  
 !تر از خودش باخته است و دیگر چیزی برای گفتن وجود ندارد  
 .اردوان هم یقه او را گرفت و حسابی کتک کاری کردند  
 در آخر که پرویز بیرون میرفت، او هم تهدید کرد که هرگز اجازه  
 دوباره دیدن نوهشان را نخواهد داد و داغش را به دلشان  
 !میگذارد  
 کنار دسته مبل که نشستم. آریان همیشه بی خیال حتی در  
 .میان این همه اتفاق ابروی بالا انداخت و به چشم دوخت  
 !تو عروسی خواهرت نبود؟ چرا نمیری؟ -  
 نگاه همه که سمت من کشیده شد. خجالت زده ماندم که چه  
 بگوییم! دوست داشتم آریان را با آن صورت بامزه و پر از

شیطنت را به دار آویزان کنم که باعث شده بود همه به من نگاه کنند. اردوان اما تازه یاد من افتاد. کنارم آمد و دستم را به سمت راهرو کشاند.  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

2

3

3

زمانی که به انتهای راهرو رسیدیم و تنها شدیم، نگاهی با اخم به صورتم انداخت و بعد از نفس عمیقی به حرف آمد.  
!نمیشه بری -

باورم نمیشد. محال بود همچین چیزی! عروسی خواهرم بود نزدیک ترین آدم زندگیام! کسی که همیشه قبل از دعا کردن برای خودم، برای او دعا میکردم که خوشبخت شود. محال بود! در آن شب تنه‌هایش بگذارم

همین که مراسم های دیگرش حضور نداشتم، برای ناراحتی هر دویمان کافی بود! آن جا بود که برای اولین بار جلوی اردوان ایستادم! هرگز از حرف و طعنه های که میخوردم، گله نکرده بودم. از خانه ماندم یا از هر چیز دیگری اما این دیگر خارج از تحمل کرد

با عصبانیت دستم را محکم به سینه‌اش کوبیدم.  
!حتی اگر بکشیم هم امشب من با جسد اونجام -

2

3

4

واقعا حالم بد شده بود. چه طور از من انتظار داشت که به عروسی خواهرم بروم؟! شاید همین ساکت ماندنم باعث شده بود، آن قدر پر توقع و گستاخ شود! عصبی خواستم که بروم اما بازویم را محکم گرفت و اجازه نداد. او از من عصبانی تر بود. تقریبا در صورتم غرید.

!من نمیتونم خانوادهم رو تو این حال ول کنم، برم عروسی - سعی کردم دستم را جدا کنم اما آن قدر محکم گرفته بودم که زورم نمیرسید

ناتوان سرم را بلند کردم و خودم را جلو بردم. دلم نمیخواست فکر کند از او میترسم

واقعا؟ چه وجه اشتراکی! منم اصلا نمیتونم خانوادهم رو تو - این شرایط تنها بزارم  
چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

2

3

5

این بار دستم را محکم تر کشیدم و سمت راه پله رفتم. متوجه شدم آریان از آن جا داشت میگذشت و سمت آشپزخانه

میرفت. حتما ما را دیده بود. همین که بالا رسیدم، فهمیدم اردوان هم دنبالم آمده است. بی توجه سمت اتاق رفتم و در را کوبیدم، زمانی که دنبالم داخل آمد او از من عصبی تر محکم در را به دیوار کوبید و نزدیک من که جلوی میز آرایش نشسته بودم؛ آمد. دستش را روی میز کوبید!

جای که من نیستم حق نداری بری -

اگر جوابش را میدادم قطعا بحث بالا میگرفت پس ترجیح دادم که سکوت کنم.

همین رژ لبم را برداشتم از دستم کشید و آن را روی وسایلم پرت کرد.

چشم هایش را با خشم بست و دستش را سمت کشید.

با من یکی به دو نکن کلارا! گفتم امشب جای نمیری! بعدا -

باهم میریم خونتون

2  
3  
6

دیگر تحمل نکردم من هم مانند خودش صدایم را بالا بردم. اولین بار بود که جلوی من آن قدر بی پروا جیغ میکشیدم!

بخدا قسم اردوان نزاری برم تا عمر دارم نمیخشمت -

دل سنگ تر از این حرف ها بود که دلش با این حرف ها رام شود. از نگاهش فهمیدم که حرفم هیچ اهمیتی برایش نداشته است. سرم را تکان دادم و سراغ کمد رفتم. ساک کوچکی

بیرون کشیدم

مشغول جدا کردن لباس هایم از چوب لباسی که شدم، فهمید  
چه قصدی دارم. تند سراغم آمد و ساک را از دستم کشید  
چه غلطی داری میکنی؟ -  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

2

3

7

با عصبانیت به صورتش زل زدم از این که در آن موقعیت فکر  
میکردم با آن ابروی بالا رفته و دستش را که به کمد گرفته بود؛  
چه قدر جذاب شده است از خودم هم عصبانی شده بودم  
کمی عقب رفتم و نگاهش کردم

معلوم نیست دارم چیکار میکنم؟ مگه نمیگی بدون من حق -  
نداری جای بری؟ باشه اما بدون این جای نیست که نرم! باید  
برم! میفهمی؟ باید حتی اگر بهاش طلاق دادم باشه

بی خیال ساکم شد و سراغ مانتویم رفتم. بازویم را گرفت و آن  
قدر محکم فشار داد و روی تخت انداختم که از درد آخ بلندی  
گفتم

!الان چی گفتی؟ -

ابروهایش را بهم نزدیک کرد و ترسناک و خشمگین به چشمانم  
زل زد. جرعت تکرار کردنش را نداشتم: نمیدانستم آن قدر روی

کلمه طلاق حساس است وگرنه اصلا بر زبان نمیآوردیم. نزدیک

2  
3  
8

آمد و تقریبا خودش را رویم انداخت. چانهام را محکم گرفت و مستقیم به چشم هایم نگاه میکرد. هرگز خیال طلاق گرفتن از من رو نداشته باش چون روز قبلش - !وسط همین عمارت آتیش زدیم چیزی نگفتم تنها سرم را به طرف دیگر کج کردم. چند تقه به در. که خورد بالاخره از من جدا شد و سمت در رفت با حرص و ناراحتی بلند شدم و روی تخت نشستم. کم نمانده بود حتی زیر گریه هم بزنم اما خودم را آرام کردم باید امشب میرفتم. نباید صورتم پف کرده و ناراحت میشد جلوی آینه که ایستادم، صدای گل بصری را شنیدم حتما او در زده بود کمی که توجه کردم. متوجه شدم دارد اردوان را راضی میکند که اجازه بدهد من بروم عروسی خواهرم است و این که نمیشود بروم. به سختی خودم را کنترل کردم تا بیرون بروم و از او تشکر نکنم.

چمدان\_آخرین\_مسافر\_#



2

3

9

در که تکانی خورد سریع خودم را عقب کشیدم؛ صدایشان کم کم برایم گنگ شد. بعد از مدت کوتاهی اردوان داخل آمد، هنوز هم اخمش را حفظ کرده بود و عصبی بود اما نمیدانم گل بشری چه چیزی به او گفته بود که توانسته بود. راضیش کند. اصلا من را نگاه نمیکرد.

چند نفر میبرنت! با همونا هم برمیگردی شب اونجا -  
!نمیمونی

خواست که برود سریع از پشت بغلش کردم؛ میدانستم چه قدر فشار رویش است و حال رفتن من و نبودنم امشب در کنارش بدتر عصبیاش میکند.

بدون آن که برگردد، دست هایم را دور کمرش محکم تر کرد و دست هایش را روی دست هایم گذاشت.

سرم را میان گودی کمرش گذاشتم و با صدای خفهام لب زدم نمیخواستم داد بزنم ببخشید اما خودت میدونی که کیمیا -  
!چه قدر برای من مهمه

2

4

0

با نفس کشیدنش بدنش تکانی خورد و به سمت برگشت  
دستش را از میان موهایم رد کرد و دور گردنم پیچید  
!فقط دلم نمیخواه بدون من جای بری -

سرم را به نشانه دانستن، تکان دادم. خم شد و بوسه کوتاهی  
به لب هایم زد. زمانی که از من جدا شد و سمت در رفت. مکثی  
کرد انگار چیزی یادش آمده باشد ایستاد و به میز آرایشم اشاره  
کرد.

!حق نداری رژ قرمز بزنی -

قبل از چشم گفتنم بدون این که منتظر جواب باشد بیرون زد  
لبخندی زدم و جلوی میز نشستیم. دلم نمیخواست امشب را با  
یاد چیزهای منفی در این خانه خودم را ناراحت کنم حداقل  
!بخاطر خواهرم

چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

2  
4  
1

زمانی آماده پایین رفتن تنها آریان در پذیرایی بود: بقیه تقریباً  
همهگی در اتاق ملک بانو برای کنترل فشار خونس جمع شده  
بودند.

با صدای پای من آریان بدون این که سرش را بلند کند. چشم  
هایش را تیز بالا آورد و نگاهم کرد. کمی طول کشید تا کاملاً به  
صندلی تکیه داد. حال کاملاً روی من زوم کرده بود به در اتاق

ملک بانو چشم دوختم تا ببینم آیا اردوان هم آن جا است!  
 ولی به نظر من رژ قرمز بیشتر بهت میاد -  
 !حالم یک طوری شد. نمیدانستم استرس بود یا آشفتگی  
 انتظار همچنین جمله‌های را از آریان نداشتم چون مشخص نبود  
 !دارد تنها تعریف میکند یا منظور خاصی دارد  
 سعی کردم خودم را بی خیالی بزنم که اصلا من متوجه نشده‌ام  
 برخلاف انتظار بلند شد و نزدیک تر آمد. دیگر کاملا داشتم  
 دست و پایم را گم میکردم. دلم نمیخواست با او تنها باشم

2  
4  
2

آماده صدا زدن اردوان بودم که چند قدم مانده به پلکان ها  
 ایستاد و به حرف آمد.  
 من گفتم مادرم بیاد اردوان رو راضی کنه میدونستم برات -  
 !مهمه که بری! الانم تو حیاطه برو صداش بزن تا دیرت نشده  
 !نمیدانستم واقعا قصدی از این کارها دارد یا بی ریا است  
 سمت پله ها راه افتاد از کنارم که میگذشت آرام لب زد  
 !اگه میذاشت خودم میبردمت -  
 بعد هم خیلی تند و سریع از کنارم گذشت. سعی کردم به حرف  
 هایش توجه نکنم و دنبال اردوان بروم در ورودی را که باز کردم  
 با چند تا از آدم هایش دیدمش مشغول بررسی چیزی بودند  
 دلم نمیخواست مزاحمش شوم. همان کنار در ایستادم تا کارش

تمام شود.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

2

4

3

زمانی که برگشت تا یک مسیر را برای دو نفر دیگر توضیح دهد همین که دستش را بالا گرفت نگاهش به من افتاد که جلوی در منتظرش ایستاده بودم؛ انگار داشت مسیر های رفت و آمد را برایشان توضیح میداد تا سریع تر الهام را پیدا کنند. چند چیز کوتاه دیگر توضیح داد و کاغذها را دستشان داد. بعد هم بدون معطلی سمت من آمد به راننده‌هاش اشاره کرد ماشین را روشن کند.

!گفتم رژ قرمز نزن -

متعجب نگاهش کردم حتی خودم هم شک کردم. انگشتم را بالا بردم تا ببینم چه رنگی زده‌ام با دیدن رنگ انگشتم نگاهش کردم.

!این که صورتیه -

دستش را به سمتم گرفت. دستش را که گرفتم، آرام کمک کرد. پایین بروم. زیر چشمی چند بار به لب هایم نگاه کرد.

2

4

4

پس همش بهت میاد باید میگفتم کلا نرنی -  
 آرام که خندیدم. اخمش بیشتر شد و خودش را بی توجه نشان  
 داد. کنار ماشین که رسیدیم قبل سوار شدنم لای لباسم را گرفت  
 کلارا؟! -

به چشم هایش که امروز عجیب گرفته و خشمگین بودند چشم  
 دوختم.  
 جان؟! -

نگاه کاملی در صورتم انداخت انگار جمله‌اش را در شأن و مقام  
 خودش نمیدید تا به زبان بیاورد اما بلاخره به حرف آمد. آن  
 هم با لحنی بسیار سرد و دور  
 من پرویز نیستم بزارم ماهیم از دستم لیز بخوره چون ماهی -  
 !من زمانی لیز میخوره که قبلش کشته باشمش

2

4

5

چمدان\_آخرین\_مسافر#

میدانستم این ماجرا او را ترسانده بود اما او نمیدانست من  
 آدم رفتن نیستم! من آدمی بودم که حتی اگر عشق و علاقه‌ی

هم میانمان نبود؛ باز میماندم و ادامه میدادم! این قانون من بود. من همیشه ماندن را به رفتن ترجیح میدادم حتی اگر تحت فشار قرار بگیرم حتی اگر خانواده‌هاش با من بد بودند یا حتی اگر عکس هایش را با دختران جور و جور میدیدم در هر حال من میماندم. تنها یک چیز در قاموس من کلمه ماندن را نمیطلبید. آن هم تهمت زدن بودن! نه یک تهمت ساده، یک تهمت در حد و اندازه یک خیانت تلخ چیزی نگفتم. فقط به او اطمینان خاطر دادم که شب را حتما برمیگردم تا ماشین از جاده خارج شد جلوی در مانند یک سرباز آماده باش ایستاده بود و نگاهش دنبال ما بود زمانی که از دید خارج شدیم تکیه دادم. خانه ما زیاد دور نبود اما عمارت خان کمی دور تر از روستا و تقریباً مقابل خانه های کوچک بود.

2  
4  
6

طولی نکشید که به نزدیک پل کوچک رسیدیم. آن قدر آن جا پر از لامپ های رنگی و صندلی بود که ماشین نمیتوانست جلوتر برود. تشکری کردم و سریع پیاده شدم. زمانی که به راننده گفتم میتواند برود؛ گفت که همان جا تا شب منتظرم میماند و خان گفته است تنهایی نگذارد. میدانستم منظورش به اردوان بود تعارفش کردم حداقل باید تا از مراسم لذت ببرد اما امتناع کرد. راحتش گذاشتم و داخل رفتم. اول از همه مامان را

دیدم که سر دیگ های بزرگ با خانم های روستا ایستاده بود  
یک گوسفند چاق و چله هم با روبان قرمز دم در بسته بودند. با  
ورود من دختر داییم قبل از همه خودش را به من رساند و بغلم  
کرد.

### چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

میدانستم او بیشتر از همه دلش برای دوری از کیمیا تنگ  
میشد تا زمانی یادم میآمد آن قدر آن دو باهم بودند که همه  
خیال میکردند؛ دو قلو هستند درست بود که کیمیا هم در  
همین روستا میماند اما داشت پا در دنیای زنانگی میگذاشت

2  
4  
7

و قطعا دیگر نمیتوانست. مانند قبل رفتار کند مامانم تا من را  
دید آن قدر سریع ملاقه و دیگ ها را رها کرد و سمتم آمد که  
هرگز خیال نمیکردم یک ناخودآگاه حس خوبی در دلم پیچید  
زمانی مادرم از دیدنم آن قدر شاد و ذوق زده شود. لبخندی زدم  
حق داشت دیگر خیلی کم پیش میآمد که هم را ببینیم با ذوق  
بغلس کردم و بعد از بوسیدن همه سراغ کیمیا را گرفتم مامان  
به اتاق مشترکمان اشاره کرد.  
بالا آماده شده، برو پیشش -

از پله های کوچک بالا رفتم. زمانی که در اتاق را باز کردم. یک  
لحظه از دیدن هال کوچک و جم و جور خانه پدریام دلم لرزید

چه قدر دلتنگ این جا بودم انگار در همین مکان کوچک به وسعت یک دریا محبت و زندگی جا شده بود. بعد از گذاشتن وسایلم کنار در سمت اتاق رفتم چند تقه زدم و در را باز کردم کیمیا با لباس قرمز کوردیاش جلوی آینه کوچک اتاق نشسته بود با دیدن من در آینه با ذوق جیغی کشید و از جایش با آن لباس سنگین و پر نگین بلند شد

!وای کلارا -	<a href="http://www.Novella.ir">www.Novella.ir</a>
--------------	--

2  
4  
8

بغلش کردم و دست هایم را محکم دورش به هم گره زدم  
!جانم ووی جانم؟ -

هنوز هم شیطون بود با خنده سرش را به پشت انداخت و با  
شیطنت چشمکی برایم زد  
چمدان\_آخرین\_مسافر#  
!بلاخره شور پیدا شد -

چشم غرهای بهش رفتم و رهایش کردم. دلم نیامد حال خوب  
امروزش را خراب کنم با تفسیری که از شوهر و خانه شوهر بعد  
از دو سال پیدا کرده بودم. ترجیح دادم چیزی در این ارتباط  
نگوییم شاید او با آن روحیه همیشه شادش راحت تر



میتوانست با این موضوع کنار بیاید و بی خیال تر بود اما من

2  
4  
9

همیشه انسان گارد گرفته و محافظه کاری بودم. همین باعث میشد بیشتر ضربه بخورم چون همه چیز را جدی می‌گرفتم. کنارم با آن لباس سنگینش جای گرفت. متوجه شدم او هم کمی در خودش رفته است دستانش را گرفتم. دوشش داری؟ -

چشم هایش با این سوال برق زد و بدون تردید سرش را تند. تند تکان داد لبخندی زدم. خیلی وقته -

خبیثانه که نگاهش کردم لپ های گل انداخت اما حس کردم هنوز از چیزی ناراحت است. خودش هم فهمیده بود منتظر حرف اصلیش هستم نفسش را طولانی کشید. مامان دیشب همین که من او مدم تو اتاق تا صبح گریه کرد؛ - خواست من نشنوم اما شنیدم به بابا میگفت اگه منم برم کلی! تنهاتر همیشه

2

5

0

دستانش را محکم گرفتم و بغلش کردم. سرش را روی یکی از  
شانه هایم به آرامی گذاشت  
همه مادرا این جورن عزیز دلم معلومه که دلتنگ دخترشون -  
!میشن

سرش را عقب کشید حس کردم حتی بغض هم دارد  
شاید مثل تو دیگه خیلی کم برگردم -  
دستم را به گونهایم گرفتم  
طبیعیه تو خودت داری خانم یک خونه میشی -  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

2

5

1

او که جلوی آینه برای درست کردن آرایشش رفت خودم هم در  
فکر فرو رفتم. حق با کیمیا بود. مامان بعد ما بسیار تنها تر  
میشد. من که همیشه محرم رازهایم بودم و کیمیا که به قول  
بابا اگر یک شب در خانه صدای جیغ و شیطنت هایم نیامد  
خوابمان نمیبرد  
مادر من هم عاشق ما بود و دوست داشت تا ابد کنارش باشیم

هم به فکر آبرویمان بود و در میان آبرویمان را انتخاب کرده بود.

در این روستا هر دختری قبل یا بعد هجده سالگی اگر ازدواج نمیکرد همه دلسوزی میکردند که روی دست پدر و مادرش مانده است. ازدواج من کمی دیرتر اتفاق افتاد اما خداراشکر همه روستا از خواستگارهای من خبر داشتند. با این وجود کسی جرعتش را نداشت پشت سرم چیزی بگوید.

آن شب برای اولین بار آقا محمد همسر کیمیا را دیدم پسر متین و سر به زیری بود از آن دسته از آدم های بود که کاری به کسی نداشت و سرش به زندگی خودش گرم بود. دیگر صدای دهل و دُمک بالا گرفته بود و همه دست در دست هم داشتند. میرقصیدند و میکوبیدند.

2

5

2

زن ها با لباس های رنگی و شادشان که یکی از یکی دیگر زیباتر بود جلب توجه میکردند و مردها با پوشش کوردی و سادهیشان ابهت و قدرت خودشان را نشان میدادند.

صندلی ها را دور یک سطح صاف چیده بودند و بالای سرمان را تا توانسته بودند چراغانی کرده بودند. همه چیز در مقایسه با عروسی من در حیاط عمارت خان ساده بود اما مهم این بود که داماد حضور داشت و عروس دلش قرص بود از بودنش همین

برای شروع یک زندگی از نظر من کافی بود

چمدان\_آخرین\_مسافر#

برای کمک مامان کنارش ایستاده بودم و هر دو مدام به مهمان ها رسیدگی میکردیم. آخرین سینی آبمیوه طبیعی که خود مامان گرفته بود را بردم که پخش کنم. زن و مرد قاطی بودند و هرکس کنار خانواده خودش نشسته بود. بعد از تمام شدن ردیف صندلی ها سه لیوان را آخر را به سمت ایستاده ها بردم اولین لیوانی که برداشته شد کسی میچ دستم را گرفت و اجازه

2  
5  
3

نداد. بروم سرم را که بلند کردم با دیدنش متعجب ایستادم و زیر لب زمزمه کردم  
!اومدی؟ -

با لیوان آبمیوه اش خم شد و کنار گوشم به حرف آمد  
!گفته بودم جای که من نیستم حق نداری بری -

لبخندم را که دید کمی حالت چهره اش آرام تر شد. بعد از پخش دو لیوان آخر آبمیوه هر دو سمت مامان رفتیم در راه تقریباً کسی نبود که به احترامش بلند نشود. با این اوصاف حق میدادم که دوست نداشت بیاید چون قطعاً معذب میشد حتی دیگر تقریباً همه نگاه ها روی ما بود. عروس و داماد مامان با دیدنش خوشحال شد او را هم در آغوش گرفت. بعد از تعارفات بسیاری

و خوش و بش کوتاهی با کیوان و بابا هر دو کنار هم نشستیم  
 کیمیا هم انگار حواسش به ما بود که برایمان دستی تکان داد  
 اردوان هم با تواضع سری تکان داد

!کاش نمیامدی -	<a href="http://www.Novella.ir">www.Novella.ir</a>
----------------	--

2  
5  
4

یک تای ابرویش را بالا انداخت و حالت صورتش کمی متعجب بود.

!اخره تو این اوضاع ممکنه ملک بانو ناراحت بشه -  
 چیزی در جوابم نگفت. تنها دستم را گرفت و آرام انگشتانش را  
 لای انگشتانم جای کرد. با این کارش بیشتر نگاهش کردم  
 جذاب بود و خوش پوش به دختران روستا حق میدادم. آن قدر  
 رویش زوم کنند و در گوش هم پیچ کنند اما حسودی زنانهای  
 که داشتم باعث بیشتر به او بچسبم تا بفهمند فقط مال من  
 است.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

آن شب یکی از بهترین شب های آن دو سال از زندگیمان بود؛  
 !به غیر از پایانش

خودش جلوی آن همه چشم مانند ملکه ها برایم صندلی آورده بود تا جایم راحت باشد. برایم غذا کشیده بود و در جاهای لازم دستانم را میگرفت تا نیافتم. مامان با دیدن این صحنه ها انگار دلش قرص تر شده بود و هر بار قربان صدقه اردوان میرفت با بابا و دایی هم یک گوشه چند بار جمع شدند و در مورد کارشان حرف میزدند.

مامان چند بار پرسیده بود که در خانه اوضاع چه گونه است برای آن که در آن شب خوب نگرانش نکنم همه چیز را خوب تعویق دادم حتی از فرار الهام هم چیزی نگفتم.

کم کم که عروس و داماد سیب ها را بر روی سر مجردها پرت کردند. دیگر قصد رفتن کردند مامان اصلا نمیتوانست خودش را کنترل کند و مدام اشک میریخت حتی به نحوی خودش را از کیمیا قایم هم کرده بود. تازه فهمیدم چرا آن شب عروسیام اصلا سراغم نیامد. شاید چون دل خداحافظی کردن را نداشت این بار هم همین گونه بود. کیمیا با چشم های نگران دنبال مامان میگشت خودم جلو رفتم. بغلش کردم و بهش قول دادم که همین فردا مامان میبیند. بعد از رفتن آن ها تقریباً مهمان ها هم قصد رفتن کردند تا زمانی که من در جمع کردن وسایل

2

5

6

کمک می‌کردم. اردوان و دایی و بابا مشغول حرف زدن بودند. زمانی که ما هم قصد رفتن کردیم مامان بیشتر ناراحت شد و رسماً روی پله‌ها زیر گریه زد. مدتی طولانی کنارش نشستم و آرامش کردم اما من هرگز نمیتوانستم آن حد از غمش را درک کنم. بلاخره بابا بعد از راضی کردن مامان و بردنش به خانه اجازه داد. ما هم برویم در راه تقریباً هر دو ساکت بودیم من در فکر خانواده‌ام بودم و احتمالاً او هم همین‌طور همین‌که به خانه رسیدیم. صدای جیغ‌های الناز به گوشم رسید. اردوان قبل از من بالا رفت احتمالاً هم‌هشان در پذیرایی جمع شده بودند و من باید با آن لباس‌ها از جلویشان می‌گذشتم.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

مردد بودن را کنار گذاشتم و هر طور که بود از پله‌ها بالا رفتم. در را که باز کردم صداها هم‌هگی بالا رفته بود و تقریباً با داد و فریاد باهم حرف می‌زدند.

برای چند ثانیه در میان راهرو در ایستادم اما دیگر مانندم جایز نبود. کم‌کم جلوی دید رفتم با سلام من نگاه الناز شبیه جن زده

2  
5  
7

ها شده بود. انگار داشت یک آدم فضایی را نگاه میکرد.  
توجهای نکردم اما نگاه ملک بانو با آن همه خشم را تاب  
نیاوردم در پی سلامم شب بخیری گفتم و به سمت راه پله رفتم  
در میان راه نگاهم با آریان تلاقی پیدا کرد رد شدم و به سمت  
پله ها رفتم

صدای الناز که مخاطبش مشخصا اردوان بود، بالا رفت  
عروسی رفته بودی؟ -

!اردوان اما جوابش را نداد یا حداقل من جوابش را نشنیدم  
بالا که رسیدم به سمت پایین چرخیدم. اردوان مشغول گوش  
دادن به دو تا از نگهبان هایش بود و هیچ توجهی به بقیه  
نداشت. همین الناز را جری تر کرد تا این بار با جیغ و داد بر سر  
خودش بکوبد

زنت نتونست تحمل کنه حتما باید تو این شرایط تو بدبختی -  
!ما به فکر خوشی هاش بیفته؟

2  
5  
8



اردوان با عصبانیت رو به نگهبان ها و بقیه گفت که بیرون بروند  
و بعد با تندی به سمت الناز که تقریباً خودش را میان مبل قايم  
کرده بود برگشت  
یک بار دیگه جلو مستخدما حرف نامربوط بزنی؛ همون لحظه -  
!میزنم تو دهنه  
الناز اما به جای آرام گرفتن بیشتر شروع به جیغ زدن کرد و با  
دست روی سر خودش میکوبید  
آره بیا بزنی! من بدبختم که از صبح دارم طعنه گوش میدم که -  
خواهرت با پسر مردم فرار کرده! منم که از صبح صد بار مردم و  
زنده شدم! انقد گفتن اینم مثل خواهرشه! تو راحت باش برادر  
من، با خانومت برو عروسی! خوش خوشانتون باشه! بلاخره اونه  
کسی غلط می!  
ن  
!که عروس خا کنه چیزی بهش بگه  
چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

2  
5  
9

دیگر نتوانستم تحمل کنم و به اتاقم رفتم. تمام مدت با حال  
بدی مشغول عوض کردن لباس هایم بودم. دلم از همه گرفته  
بود از اردوان بیشتر که هرگز از من جلوی خانوادهاش دفاع  
!نمیکرد

اگر چیزی هم میگفت فقط بخاطر حفظ آبرو جلوی مستخدم ها بود که حرف های خانه را بیرون نبرند. این بار هزارم بود که الناز از شاد بودن من بیرون رفتنم و همین زندگی ساده‌های که داشتم؛ گلایه میکرد

شاید هم تقصیر خودم بود که با هر حالی میخندیدم تا نشان دهم خوب هستم و آن‌ها باور کرده بودند که من واقعا خوشحال و خوشبخت هستم. شاید اگر میان عمارت مینشستم و آن چنان بلند زیر گریه میزدم تا باور کنند تا چه حد سالم بد است تا چه حد درونم زخمی است؛ دست از سرم برمیداشتند بخدا که لبخند من نشانه خوشبختیام نبود. لبخندم تنها چیزی بود که از سوال های که خودم هم در پاسخ دادنشان مانده بودم دفاع میکرد

یک ساعت بعد در حالی که هنوز گرفته و غم زده به روستا و آسمان زل زده بودم در حال فکر کردن به حرف های الناز بودم

2  
6  
0

هر چه قدر که فکر میکردم بیشتر در سوالاتم گم میشدم. تنها میخواستم یک دلیل برای این همه تنفرش از من را پیدا کنم با صداهای که باز بلند شده بود روسری بلندم را دورم پیچیدم و از اتاق بیرون رفتم. چند پله پایین رفتم متوجه شدم باز حال ملک بانو بد شده بود. تنها اردوان و گل بشری کنارش بودند

صدای پای که سریع و تند پایین میآمد از پشتم آمد تا  
 خواستم به عقب برگردم، محکم به شانهام کوبید  
 هر چه دست هایم را برای گرفتن چیزی در هوا پرت کردم چیزی  
 را نتوانستم لمس کنم و از پله ها تقریبا به پایین پرت شدم  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#

حس های هوشیارم تقریبا از کار افتاده بودند. کسی زیر سرم  
 را گرفته بود و سعی داشت با حرف زدن جلوی بیهوش شدنم را  
 بگیرد.

شخص دیگری چیزی را در دستش داشت بهم میزد و صدای  
 خوردن قاشق به دیواره های لیوان در سرم نا واضح میآمد و  
 میرفت.

2  
6  
1

تنها نگاهم و حس چشم هایم مانده بود که الناز را بالای پله ها  
 تشخیص داد. حیرت زده دست هایش را جلوی دهانش گرفته  
 بود.

خیلی خسته بودم نمیدانم دقیقا از چی

!از این همه نفرت بی دلیل

از این عمارت پر از حس های مختلف! چیزهای که نمیتوانستم  
 درک کنم.

از بازی زندگی که من را با آن همه درک و شعاری که میدادم که

هر چیزی را به راحتی قبول نکنید اما خودم را دقیقا وسط  
 میدان به سخره گرفته بود  
 و از خیلی چیزهای دیگری که شاید حس یادآوریشان را  
 نداشتم  
 خسته از همه چیز چشم هایم را بلاخره بستم  
 \*\*\*

هنوز حتی لای چشم هایم را باز نکرده بودم. فقط خودم را تکان  
 دادم که کسی محکم دستم را گرفت و صدایم زد  
 دل گرفته تر از این حرف ها بودم که جوابش را بدهم اما نبضم  
 را حس کرده بود میدانست که بیدار شده‌ام

2  
6  
2

و اما هنوز همسرم بود چیزی که من را محکوم یا حتی مجبور  
 به جواب دادن میکرد  
 چشم هایم را که باز کردم قبل از اردوان دو نفر دیگر را دیدم که  
 یکیشان گل بشری بود دیگری با دیدنم بلند شد و دستی برای  
 گل بشری تکان داد  
 !بهتره بهش بگید تا برای بارهای بعد بیشتر مراقب باشه -  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#  
 گل بشری سری تکان داد بعد از رفتن او نگاهی به اردوان  
 انداخت و او هم چند لحظه بعد بیرون رفت

حس های جسمانیام رفته بود انگار چیزی شبیه به بی حسی  
 بهم زده بودند اما حس های روحیام که مانده بود داشت با  
 !تمام تلاشش خودش را به دیواره های ذهنم میکوبید  
 بهش اجازه نمیدادم خودش را نمایان کند. مانند همیشه مانند  
 تمام روزهای که زیر همین جسم سرد و بی حس صدایش را  
 بریده بودم و نگذاشته بودم چیزی را اعتراض کند

2  
6  
3

خلع درونم داشت میگفت که این نفرت ها قرار است تا ابد در  
 !زندگی ما باشد  
 اردوان سرش را جلو آورد. باز هم نگاهش نکردم و سعی  
 میکردم به خانه های رو به رو زل بزنم  
 چند نفر الان داشتند از حرکات و رفتارهای دیشب اردوان با من  
 حسرت میخوردند.  
 دستم را به آرامی لمس کرد و انگشتانم را تکان داد  
 !گفت که به ماه نکشیده باز میتونیم بچه دار بشیم -  
 باورم نمیشد حتی نمیخواست بابت کار خواهرش عذرخواهی  
 !کند  
 خواهرش بچه من را کشته بود و او داشت با امیدواری به من  
 میگفت تا ماه بعد یک بچه دیگر جایش را میگیرد  
 بچه های که آمدنش با کشته شدنش شروع شده بود را

!میخواستم چیکار؟

چه گونه با خودش فکر میکرد که من باز اجازه بچه دار شدن  
خواهم داد.

2  
6  
4

از بودن این هم خبر نداشتم تا زمانی که آخرین لحظه  
بیهوشیام حس کردم. کسی وسط پاهایم را دارد میگیرد تا  
اتفاقی نیافتد اما آن شخص نمیدانست که خیلی وقت پیش  
همه چیز اتفاق افتاده بود.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

!الناز پایینه، همش داره خودش رو میزنه و گریه میکنه -  
کارهایش را به خوبی میشناختم. لازم به توضیح دادن نبودم  
اگر هم نمیگفت خودم میدانستم باز مظلوم ترین بخش این  
واقعه الناز خواهد بود.

من که اصلا بلد نبودم از دردهایم بگویم ترجیح میدادم تمام  
مدت در خفا و تاریکی گریه کنم تا کسی دلش برایم بسوزد  
دست خودم نبود این خصلت از روز تولد با من بود  
حتی گاهی که میخواستم روی خودم کار کنم و جلوی حقم  
بایستم. فهمیدم که آن قدر روح ضعف دارد که به راحتی به  
گریه میافتادم و اصلا نمیتوانستم کامل حرفم را بزنم.

2

6

5

باز من میماندم و کلی حرف مانده در گلویم و بغضی که جلوی همه سر باز کرده بود تا به راحتی خارم کند.  
پس بهترین ترجیح سکوت و تنهایی بود باز چیزی نگفتم.  
میگه ملک بانو که حالش بد شد هول شده اصلا تو رو ندیده -  
!بود

اگر میگفتم اشکالی ندارد راحت می گذاشت خیالش راحت  
میشد.

چه باید میگفتم تا کمی تنهاییم بگذارد؛  
تنها کاری که از دستم بر آمد این بود که چشم هایم را ببندم  
کمی بعد به آرامی دست هایم را رها کرد. صدای در که آمد  
دست هایم را محکم جلوی دهانم گذاشتم و از ته دل زجه زدم  
خدایا دیگر تاب و تحمل این جا را نداشتم من دل الهام را برای  
فرار هم نداشتم  
برگشتم به خانه خودمان هم تنها درد پدر و مادرم را بیشتر  
میکرد.

2

6

6

من چه گناهی کرده بودم که باید تن به این همه درد و اجبار میدادم فقط چون دختر بودم و محکوم بودم به ماندن و تحمل کردن؟

چمدان\_آخرین\_مسافر#

سه روز گذشته بود و من هرروز داشتم سرد تر و دور تر از اردوان

میشدم. همیشه خیال میکردم افتادن بچه و مرگش در فیلم ها آن قدر ها هم که نشانش میدادن سخت که نیست حتما! قسمت نبوده است

چرا آن قدر بزرگش میکردند؟ وقتی که به راحتی باز میتوانستند بچه دار شوند اما حالا که دردش را مغز استخوانم رفته بود و با ذره ذره وجودم خودم در میان ماجرا افتاده بودم؛ درکش میکردم

چه قدر غم انگیز بود دلت برای بچه‌ی که هرگز ندیده بودی پر پر بزند.

نفس هایم سنگین و قلبم درد گرفته بود.

2

6

7

تمام سه روز را با رنگی پریده و چشم های گود افتاده به در تراس زل میزدیم. هر خانه که جلوی دیدم میآمد از خودم میپرسیدم او هم همچین دردی کشیده است. آن ها هم حس



من را تا به حال داشتهاند

قبل تر ها شاید اصلا درد مردم برایم مهم نبود یا شاید اصلا حواسم به این روی زندگی نبود اما حالا به همه چیز بیشتر دقت می‌کردم. هر آدمی را که میدیدم به صورتش و چروک هایش زل می‌زدم و سعی می‌کردم از روی صورتش دردهایش را بشکافم و درکش کنم. به هر اتفاقی که در اطرافم می‌افتاد. دقت می‌کردم همه چیز چند روز برایم جدی و مهم شده بود شاید حتی کار الهام را هم دیگر داشتم درک می‌کردم با این که من تنها رفتن را ترجیح میدادم اما فکر می‌کردم که شاید تنهای جرعش را نداشته است و فقط یک پُل برای رد شدن میخواست است ولی آدم های مثل من هم بودند که پای رفتن مینشستند و تا به ابد به پنجره زل می‌زدند.

چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

2  
6  
8

از تخت پایین رفتم و تنها یک شال برداشتم. دردهای داشتم که مانند عادت ماهانهام می‌آمدند و میرفتند حتی سوال نکرده بودم که چند ماهش بوده است یا هیچ چیز دیگر تنها همین مهم بود که بچه من بود.

پله اول را که برداشتم تقریبا همه نگاه ها بالا آمد اردوان نبود اما بقیه همهگی بودند. آریان حتی بلند شد تا کمک کند که

امتناع کردم پله آخر که رسیدم. الناز با صدای بلند زیر گریه زد  
 گل بشری نزدیکم آمد و شرمنده نگاهم کرد  
 !جانم چیزی میخواستی خودم برات بالا میآوردم؟ -  
 تنها سرم را تکان دادم و مستقیم راه بیرون را در پیش گرفتم اما  
 قبلش الناز خودش را جلویم انداخت و بی اکتفا خودش را روی  
 شانه هایم انداخت  
 خاک به سرم که بچه دادم رو کشتم! من قاتل شدم نجس -  
 !شدم ای خدا چه گناهی به درگاهت کردم

2  
6  
9

تنها چشم هایم را محکم به هم فشار دادم و سعی کردم خودم  
 را کنترل کنم تا حرف هایش را تایید نکنم و بگویم الحق که  
 !قاتل هستی  
 خداراشکر آریان به دادم رسید و هر طور که بود خواهرش را از  
 من جدا کرد اما الناز باز عذرخواهی میکرد و بلند بلند گریه  
 میکرد. بعد از دور شدن او ملک بانو محکم روی یک پایش زد  
 و به گل بشری اخطار داد  
 این زنیکه گور به گور شده کجا مونده بگو بیاد که نفرینمون -  
 !کردن؟  
 گل بشری دستی به لباسش کشید و سرش را برای آرام کردن  
 ملک بانو تکان داد

!تو راهه خانم -

#چمدان\_آخرین\_مسافر

2  
7  
0

دیگر توجهای به ادامه صحبت هایشان نکردم و بیرون رفتم. دلم کمی هوای آزاد و راه رفتن میخواست کسی در حیاط نبود به جزء چند ماشین و باغبان پیری که کنار در نشسته بود. راهم را کج کردم و به انتهای باغ رفتم. یادم آمد سال ها قبل با کیمیا و دیگر دوستانمان که از آن جا میگذشتیم با سر خوشی به این جا نگاه میکردیم که پر از درخت و گل و گیاه بود دیوارهای حیاط کوتاه بود اما ما باز قدمان نمیرسید کامل این جا را ببینیم.

بالا و پایین میپیریدیم تا بتوانیم کمی داخل را واضح تر ببینیم همیشه بعد از برگشتنمان به خانه کیمیا با هیجان از این جا و درخت هایش تعریف میکرد. میشنیدم که مامان در زمزمه های دعاهايش میگفت که الهی قسمتمان شود شاید اگر آن دعای مامان نبود من الان این جا قسمتم نبود. در نظر مادرم همین که دخترش عروس خان شود و نشان دهد که دخترش لایق بوده است که به آن جا برود برایش کافی بود. نمیدانست در این عمارت خوشبختی گم شده بود و به همه به نحوی داشتند. خودشان را برای کمی خوشبختی به درد و دیوار

میزدند.

2  
7  
1

آن قدر الهام را نادیده گرفته بودند که تشنه محبت فرار کرده بود.

اما الناز روش دیگری در پیش گرفته بود جلب توجه کردن با مظلومیت

آریان از همه چیز و همه کس متنفر بود و اردوان در این مسیر تنها سکوت را در پیش گرفته بود.

ملک بانو همیشه از همه چیز ناراضی بود و انگار بیشترین گلهاش از گل بشری بود

گل بشری اما انگار این ها را حق ملک بانو میدانست و همیشه کوتاه میآمد.

تنها یک نفر بود که فارغ از تمام اتفاقات اطرافش روی تخت خوابیده بود.

!خان

چمدان\_آخرین\_مسافر#

کسی که شاید اگر ملک بانو این همه سال رازهای خانواده را از او پنهان نمیکرد. الان اوضاع طور دیگری بود تمام این سال ها

2  
7  
2

ملک بانو اجازه دانستن به او و حرف زدن به بقیه را نداده بود  
همین شاید بخش کمی از این خانواده بهم ریخته بود. چیزی  
که یک پدر با اقتدارش میتواند کنترل کند  
لباست نازکه، سردت میشه -

از ترس به سرعت چرخیدم با دیدن آریان نفس نفس زدم و  
دستم را روی قلبم گذاشتم دست هایش را بالا برد و حالت  
بامزهای به خودش گرفت  
!منم بخدا لولوخورخوره نداریم این جا -

سرم را کمی عقب انداختم و با حرص پوفی کشیدم. باز که راه  
افتادم اجازه گرفت که آیا میتواند همراهم بیاید سری تکان  
دادم شاید اگر نمیخواستم پایین تر بروم. میگفتم که برگردد  
اما خب در میان درخت ها میترسیدم  
!دختر قوی هستی -

	<b>www.Novella.ir</b>
نگاهش که کردم آبرویش را بالا انداخت	

2

7

3

البته مشخص بود چون اردوان حتی تو رقابت هم از آدمای -  
!قوی خوشش میاد

چیزی نگفتم و تنها به راهم ادامه دادم. چند میوه برایم کند و در  
دستم گذاشت تا زمانی که برمیدردیم بشورمشان  
خیال نمیکردم از او خوشم بیاد. حس میکردم آدم مرموزی  
است اما آن قدر همه چیز را مسخره کرد و شوخی و ادا درآورد  
که دیگر قادر به کنترل صدای خنده هایم نبودم و اصلا در  
خاطرم نبود که به حیاط اصلی برگشتهایم. میوه ها را که از  
دستم گرفت، خم شد تا زیر آب بگیرتشان سرم را بلند کردم  
همان لحظه نگاهم با نگاه الناز که روی ما زوم تلاقی پیدا کرد  
دلم نمیخواست نگاهش کنم از نظرم دیگر حتی لایق نگاه کردن  
هم نبود با خودم فکر کردم با آن همه مهربانی گل بشری داشتن  
.همچین دختری نوبر بود  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

2

7

4

بعد از جدا شدن از آریان بالا رفتم و باز به تختم برگشتم. پاهایم  
و زیر دلم هنوز درد داشت دردی که میآمد و میرفت  
میوه های شسته شدهام را دانه دانه خوردم و اجازه دادم کمی  
خوابم ببرد.

\*\*\*

آره اون جا بچین -

با صداهای گنگی که میآمد از خواب پریدم. متوجه شدم  
اردوان پشت میزش است و کسی داشت در ایوان شام را  
میچید. اردوان که از آینه متوجه بیداریام شده بود به سمت  
برگشت.

چطوری؟ -

بعد از چند روز حرف نزدن بالاخره باهش حرف زدم.  
خوبم، ممنون -

2  
7  
5

انگار از این که جوابش را داده بودم بسیار شاد شد چرا که همه  
کارهایش را کنار گذاشت و سریع بلند شد کمک کرد تا من هم  
همراهش به ایوان بروم.  
سفره قشنگی چیده بودند با این که زمان های که از خواب بیدار  
میشدم اشتها کم میشد. باز زیاد کشیدم. دلم میخواست  
جبران تمام این روزها را بکنم.

! اینجا خیلی آرامش بخشه نه؟ -

ببین تموم چراغای خونه های رو به رو روشنه همه چیز آرام  
! رویایه

قاشقم را پر کردم و به سمت دهانم بردم. دست خودم نبود،  
حس میکردم میخواد گولم بزند. به همین خاطر مغزم  
. هشدار داد نشان بدهم با این حرف ها خام نمیشوم  
! آره مثل زندگی ما از دور خیلی قشنگه -

2

7

6

سکوت کرد. سنگینی نگاهش را حس میکردم اما اصلا سرم را  
. بلند نکردم و بیشتر مشغول خوردن شدم

چمدان\_آخرین\_مسافر#

یک هفته کامل از فرار الهام میگذشت اما هیچکس خبری  
از شان نداشت. قطعا در این چند سال که به رفتن فکر کرده  
بودند. راه های زیادی هم برای پیدا نکردنشان، پیدا کرده  
بودند.

اردوان حتی یک عده را هم به پلیس راه و ترمینال های سنندج  
فرستاده بود تا اسم مسافرها و رفت و آمد ها را کنترل کنند اما  
! دریغ از یک نشان کوچک

تقریبا همه میدانستیم دیگر برگشتن الهام محال بود شاید  
حتی غیرممکن! دیگر مانند روزهای اول همه برای پیدا کردنش



نمیگشتن همه دیگر قصد کشتش را داشتند  
 به راحتی همه جای روستا خبر در رفتن دختر خان با یک پسر  
 نوجوان پیچیده بود. همه موضوع را به قدری بزرگ و بی حیایی  
 میدانستند که هیچ کدام از اهل خانه روی بیرون رفتن نداشتن

2  
7  
7

تنها اردوان بود که هنوز قدرت و صلابتش را حفظ کرده بود و به  
 کارهای روستا رسیدگی میکرد اما او هم زمانی که به خانه  
 میرسید از زخم زبان های که بیرون خورده بود عصبی و گرفته  
 بود و تنها هدفش پیدا کردن الهام و کشتنش بود  
 ملک بانو هم که مدام با فشارش دست و پنجه نرم میکرد یا  
 روی صندلی ها دراز میکشید یا در اتاقش بود  
 گل بشری اما مانند همیشه مثل یک خواهر بزرگ تر فقط دنبال  
 ملک بانو بود و مراقبت حالش بود. خودش برایش غذا درست  
 میکرد تا از کم نمک بودنش مطلع باشد و حتی یک ثانیه هم  
 او را تنها نمیگذاشت  
 الناز هم بود اما این روزها برخلاف گذشته بسیار آرام و گوشه  
 گیر بود. دیگر کاری به کار من هم نداشت حتی چند بار هم آن  
 قدر گرفته و در خودش رفته بود که دلم برایش سوخته بود  
 چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

!حق داشت او بیشتر از همه ضربه میخورد

2  
7  
8

طعنه ها و کنایه ها بیشتر به سمت او بود خدا نکند. در خانواده های یک زن خطا بکند تا به اید تمام زن های آن خانواده به علت اشتباه یکیشان طعنه میخورد. خانواده همسر الناز هم او را تحت فشار قرار داده بودند و مدام میگفتند او هم مثل خواهرش است. وقتی بزرگترشان آن بوده است از بقیه چه انتظاری می رود. تنها آریان در این میان از شرایط راضی بود یا شاید هم کلا بی خیال بود اما از همیشه پر خور تر شده بود و تا میتوانست به خوش گذرانی هایش میرسید. مشخص بود نصف دخترهای روستا که دلشان را برده بود سرکار گذاشته بود از کیمیا میشنیدم که هرروز با یکی از آن ها گرم میگیرد اما کیمیا گفته بود خیلی محافظه کارانه عمل میکند. هیچ قول و حرفی به آن ها مبنی بر ازدواج یا ماندن باهاشان را نمیدهد تا در آخر به راحتی ولشان کند. بارها هم به من گفته بود چه بهتر که اردوان به خواستگاریم آمده بود و زن آن تنوع طلب نشده بودم. و من با خودم فکر میکردم شاید او تنوع طلب باشد یا هرچیز

دیگری مهم این هر چه بود از رو هم همان بود

2  
7  
9

اما اردوان یک رویه کاملا متفاوت با شخصیت اصلی خودش داشت به همین دلیل آدم اصلا نمیتوانست تشخیص دهد او! در فکر چه چیزی است یا از چه چیزهای خوشش میآید؟ همیشه حس میکردم اصلا او را نمیشناسم و بسیار از هم دور هستیم!

شاید هم دنیاهایمان باهم متفاوت بود

چمدان\_آخرین\_مسافر#

بدترین اتفاق اما چند روز بعد افتاد زمانی که خان فوت شد خانی که شاید همین اواخر هم اصلا حضور نداشت و مریض! احوال بود

اما حداقل به احترام بودنش و همان یک اسم پدر هیچکس به خودش جرعت درآمدن در روی دیگری را نداشت! این جا بود که واقعا معنی کلمه پدر زنده میشد

با همان جسم نحیف روی تخت هم باز هم احترام میان خانواده را حفظ کرده بود! این جا بود که آدم ها حکمت پدر داشتن را تشخیص میدادن!

آریان دیگر هیچکس و هیچ چیز برایش اهمیت نداشت؛ کاملاً میدانست بعد پدرش اردوان خان این روستا میشود. همان شب مراسم آن چنان رک و راست گفت ارثش را میخواهد که همه مات ماندند!

اردوان دور از چشم مهمان ها یقه‌اش را گرفت و قصد کتک زدنش را داشت، ملک بانو فشارش این بار افتاده بود و تقریباً بیهوش شده بود و گل بشری مدام آریان را نفرین میکرد که دارد یک مصیبت دیگر سرشان می‌آورد!

اما آریان هیچ کدام این ها برایش مهم نبود. انگار تنها دلیل ماندنش در این جا هم همین ارثیه گرفتن بوده است وگرنه خیلی وقت پیش او هم بارش را بسته بود!

تمام شب را ملک بانو گریه کرده بود که چرا این بلاها به یک باره سرش آمده است حتی آن زنیکه دعا نویس چند روز پیش هم نتوانسته بود شر بلاها را از این خانه دور کند و باز ملک بانو دست به دامن خدا و دعاهایش شده بود!

اردوان برای حفظ آبرو تا رفتن مهمان های که برای تسلیت گفتن آمده بودند؛ هیچ چیز نگفت اما زمانی که عمارت خالی شد.

2  
8  
1

از همان جلوی در صدای دادش بالا رفت. سمت آریان را رفت و از روی صندلی بلندش کرد، باز یقه‌اش را گرفت و کشید چمدان\_آخرین\_مسافر#

بی غیرت لاشخور! بزار حداقل دفنش کنیم! به گور نرسیده -  
!تنش رو لرزوندی

آریان اما جوابش را نمیداد. تنها سعی میکرد یقه‌اش را از دستانش جدا کند. کسی هم جرعت جدا کردنشان را نداشت. کمی جلو رفتم و دست اردوان را کشیدم تا رهایش کند. یقه‌اش را ول کرد و با من قدمی عقب آمد اما هنوز آرام نشده بود.

فردا پس فردا با مهر و امضاء هرچی درخورته میندازم جلوت؛ -  
!گورتو از جلو چشم گم کن  
آریان بی خیال دست هایش را باز کرد و روی صندلی نشست

2  
8  
2

!خیلی ممنون که انقد زود رسیدگی میکنی، واقعا وقت ندارم -  
اردوان انگشت اشاره‌اش را به نشانه تهدید تکان داد

!فقط خفه شو -

بعد هم از پذیرایی بیرون رفت. گل بشری بعد رفتن او سمت آریان هجوم برد و یک سیلی محکم به صورتش زد. بعد همان جا جلویش نشست و دست کرد به شیون و گریه کردن خدا لعنتت کنه آریان! ببین تو این اوضاع چجوری داری با -  
!آبرومون بازی میکنی

آریان که خم شد مادرش بلند کرد یکی دیگر به صورتش کوبید و گریه کنان همچنان روی زمین نشسته بود. آریان هم رهایش کرد و بعد از پف کلافهای بلند شد. یک قدم که برداشت گل بشری شلوارش را کشید

2  
8  
3

!کجا گور به گور شده؟ بیا برو از داداشت عذرخواهی کن -  
آریان اما عصبی این بار شلوارش را از دست مادرش کشید و به سمت در آمد. زمانی که خواست بیرون برود. اصلا حواسم نبود که من جلوی در ایستادهام نگاهی به صورتم انداخت  
!نکنه تو هم میخوای بزنییم؟ -

چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

متوجه منظورش نشده بودم. گنگ که نگاهش کردم، لبخندی به حالت صورتم زد و به در اشاره کرد  
!میخوام برم بیرون -

آهانی گفتم و سریع از جلوی راه کنار رفتم اما بیرون نرفت.  
سرش را به سمت کج کرد و کامل نگاهم کرد.

2  
8  
4

خنک که میشی، جذابتری! تا به حال خنک جذاب ندیده -  
بودم!

درثانی لپ هایم گل انداخت و سرخ شدم. دلم نمیخواست این  
گونه جلوی من سرخ شوم، سریع برگشتم تا به بالا بروم که متوجه  
شدم الناز به طوری تیزی نگاهش روی ما است. نفس عمیقی  
کشیدم و بعد از شب بخیر کوتاهی بالا رفتم.  
اردوان در اتاق سیگار دود میکرد و مدام راه میرفت من که  
داخل رفتم. کنارم آمد و دستی به چانهام کشید. حس کردم  
بغض سنگینی در گلویش است.  
!تو که نمیخواهی ترکم کنی؟ -

مات نگاهش کردم که بیشتر دست به صورتم کشید با دست  
دیگرش یکی به سیگارش زد.  
به هرکی که توی زندگیم دل بستم؛ بعدش تصمیم گرفت که -  
بره هرروز یکی ترکم میکنه!

2  
8  
5

این یعنی به من هم دل بسته بود؟  
 یا فقط قصدش نشان دادن عمق دردش بود؟  
 چیزی نگفتم تنها در سکوت به چشم هایش زل زده بودم.  
 اصلاً برام مهم نیست آریان سهمش رو بگیره یا هرچی! من -  
 فقط همیشه میخوام براش جوری باشم که با اطمینان من  
 این که من پشتشم: قدم هاش رو برداره اما همیشه رفتار هام رو  
 جور دیگه برداشت کرد! همیشه ته دلم بود که یک روز میزاره  
 ...میره، مثل الهام! مثل  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#  
 اسم دیگری را نیاورد. شاید همان دخترک مو بلونده در عکس  
 بود!  
 شاید او هم ترکش کرده بود  
 سرش را پایین تر آورد و نزدیک تر شد.

2  
8  
6

من هیچوقت اون طور که باید نمیتونم احساسات درونیم -  
 نشون بدم اما تو مثل اونا نباش، درکم کن! بدون فقط در ابراز



! احساساتم نابلدم  
 نپرسیدم که آن آخری که نمانده بود که بود؟ نخواستم حال  
 ! بدش را با یک دعوی احتمالی دیگر خراب کنم  
 زنانه رفتار کردم و مانند تمامی زن های سرزمینم از حرف دلم  
 ! گذشتم  
 سکوت کردم با هم رو به ایوان نشستیم. او به یاد داغ های که  
 دیده بود، سیگارش را دود میکرد و من تنها به این فکر  
 میکردم که همهی دخترهای سرزمینم به این روال ازدواج  
 ! میکردند؟  
 ! با کسی خانوادیشان اعتقاد داشت مرد خوبی است؟  
 ! خانواده خوبی دارد و زندگی خوبی برایشان خواهد ساخت  
 ! اما نگفتند این زندگی خوب ساختن چه قیمت های دارد  
 مثلا دیگر هیچ نزدیکی به اعتقادهای که داشتی، نداری! باید  
 طعنه کلام های خانواده همسر را تحمل کنی و هر مدت یک بار  
 به همسرت بابت معشوقه رفتهاش دلداری بدهی! چند نفر از ما  
 ! هنوز هم دارند این گونه زندگی میکنند؟

2  
8  
7

تمام شبش را سیگار دود کرد و من به خودم دلداری داده بودم  
 که پدرش فوت شده است! خواهرش گم شده است و برادرش  
 قصد ترک کردنش را دارد! دیگر به خودم اجازه ندادم به چیزی

افراتر از این ها فکر کنم

\*\*\*

فردا صبح زمانی که بیدار شدم، کسی به در اتاق میزد. متوجه شدم اردوان در اتاق نیست. آن قدر خواب آلود بودم که هنوز چشم هایم باز نمیشد. یک شلوارک کوتاه و بلوز ساده سیاه تنم بود و موهایم پریشان دورم رها شده بودند. در را که باز کردم شوکه متوجه شدم که آریان است.

چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

او هم انگار از دیدنم در آن وضع شوکه شده بود اما او زودتر به خودش آمد و آبروی بالا انداخت سرش را کج کرد

2  
8  
8

خدایی اگه منو نمیزنی، میخوام بگم الان دیگه رسما شبیه -  
!خنگای

نتوانستم خودم را کنترل کنم و همراه با او، خندهام گرفت همان لحظه الناز هم در قاب رو به رو ظاهر شد و نگاه کاملی به سرتاپایم انداخت. ابرویش را با پوزخندی بالا انداخت. آریان که متوجه او شد این بار کمی جدی شد و به پایین اشاره کرد!  
!پدر و مادرت اومدن برای تسلیت -

سری تکان دادم. بعد از رفتن او خواستم که داخل بروم. الناز صدایم زد. نیمی از در را باز کردم، جلوتر آمد و کامل در را باز

کرد.

!از داداشم خجالت نمیکشی از من خجالت میکشی؟ -  
 نوچ نوچی کرد و به صورتم زل زد. لب هایش را غنچه ماننده به  
 حالت پوزخند بالا آورد

2

8

9

اردوان خبر داره اینجوری میری جلو داداش و کرکره خنده راه -  
 !میندازی؟

این بار نخواستم خودم را کنترل کنم به عقب هولش دادم و با  
 عصبانیت تقریبا داد زدم  
 !چی از جون میخوای؟ -

حرسی که از بچهام خورده بود هنوز در وجودم مانده بود و  
 بلاخره فوران کرد اما او هم کم نیاورد و من را هول داد  
 تو مثل بختک افتادی تو زندگی ما! من چی میخوام؟ یادته -  
 روز اول عروسیت یه دختری آوردن این جا با مادر و  
 !خانوادهش؟

گنگ و مات نگاهش کردم، یادم بود. همان دختری که داشت  
 خودش را میزد و پدرش خان را تهدید میکرد. سرم را به نشانه  
 تایید تکان دادم

2  
9  
0

## چمدان\_آخرین\_مسافر#

اون بدبخت بخت برگشته دختر خالم بود! رفیق بچه‌گی هام -  
کسی که برای هم جونمون میرفت! کسی که قرار بود زن  
داداشم بشه و عاشق اردوان بود اما با وجود نحس تو همه چی  
!بهم خورد

پس دردش این بود که میخواست رفیق زن داداشش شود و  
حالا با وجود من همه نقشه های که کشیده بودند به هم  
!خورده بود

اردوان هیچوقت در این باره هیچ چیز به من نگفته نبود اما من  
دیگر طاقت این مسخره بازی های بچه‌گانه را بخاطر یک  
!ازدواج احمقانه که رویایی بچه‌گی آن ها بوده است را نداشتم  
این داداش تو بود که من رو پیدا کرد! حالام برو جای دیگه -  
!عقدہ های بچه‌گیت رو باز کن

2  
9  
1

داخل رفتم و در را محکم کوبیدم. دلم گریه میخواست از همه  
جا دلتنگ بودم اما با فکر به این که پدر و مادرم در طبقه پایین

هستند؛ جلوی خودم را گرفتم. سریع سمت لباس هایم رفتم تا تعویضشان کنم و پایین بروم.  
بعد از این که یک دست کامل سیاه پوشیدم از اتاق بیرون رفتم همین که به بالای راه پله رسیدم، متوجه شدم الناز اردوان را در میان راه پله گیر آورده است و چیزهای در گوشش پچ پچ میکرد. دلم میخواست همان جا خفهاش کنم اما الان وقتش نبود!

یک قدم که پایین رفتم با صدای پایم اردوان با اخم سرش را بلند کرد و الناز سریع پایین رفت. هنوز قدم دوم را برنداشته بودم که آن چنان اردوان سریع به سمت بالا آمد که سر جابم خشک شدم. با خشم بازویم را گرفت و به سمت سالن کشید تعادل بهم خورده بود. حس میکردم اگر ولم کند زمین میافتم. اما پشتم را به دیوار کوبید و دستش را کنار سرم گذاشت!  
!الناز چی میگه؟ -

چمدان\_آخرین\_مسافر#

2  
9  
2

اخم کردم و زیر دستش که به بازویم بند بود زدم!  
!من چه میدونم اون خواهر از خود مچکرت چی میگه؟ -  
چشم هایش را محکم روی هم فشار داد و دستش را پشت هم کنار سرم کوبید.

کلارا مادر و پدرت پایینن کاری نکن جلوی اونا اونی بشم که -  
 !خودت میدونی! چرا با آریان دهن به دهن شدی؟ هان؟  
 !همین بود جای که تمام ما زن ها اشتباه میگردیم  
 !دقیقا این جا بود  
 همیشه از ترس پدر و مادرهایمان مظلوم میشدیم تا حداقل  
 همسرانمان جلوی آن ها سرمان داد نکشند! جوری نشان  
 میدادیم انگار که از این مسئله میترسیم تا حداقل جلوی آن ها  
 !آبرو داری کند اما اشتباه بود

2  
9  
3

یک بار که به دو بار میکشید، آن ها از این مسئله سو استفاده  
 میکردند و میگفتند بی خیال بابا این که ترس خانوادش لال  
 !میشود! بگذار تا دلم میخواد بتازانم  
 اشتباه حقیقی اما آن جا بود که ما یادمان رفته زمان های که در  
 مدرسه و کوچه کسی دعوایمان میکرد یا سرمان داد میکشید،  
 ما به اول از همه به پدر و مادرهایمان میگفتیم تا آن ها کمکان  
 !کنند  
 این هم درست شبیه به همین بود اگر بار اولی که با صدای بلند  
 سرم داد زده بود. به پدرم گفته بودم. شاید الان جرعت تهدید  
 !کردنم را نداشت  
 با تأسف محض برایش سرم را تکان دادم

باورم همیشه فکر میکنی بین من و آریان چیزی هست -  
 از جوابش بیشتر سوختم و قلبم درد گرفت  
 اگر چیزی نیست چرا با لباس کوتاه اومدی جلوش؟ مدام -  
 باهاش میخندی! نکنه هوس اون اولاً زده به سرت که فکر  
 میکردی اون خواستگارتَه؟

2  
9  
4

دستش را کنار زدم. دیگری چیزی برای گفتن وجود نداشت  
 تمام حرفش را زده بود! منی که با تمام بی تفاوتی هایش  
 دردهایش، بدبختی هایش، ساخته بودم را به خیانت محکوم  
 کرده بود؟

چمدان\_آخرین\_مسافر#

کجا؟ بخدا مثل آدم جوابم رو ندی کلارا میزنم تموم دندونات -  
 رو خورد میکنم

باز چیزی نگفتم و به سمت پله ها راه افتادم. این بار خواستم  
 اگر کاری هم میکند، جلوی خانوادهم بکند. این بار شجاعتش  
 را پیدا کرده بودم یا شاید هم کلا بریده بودم  
 صدایم زد اما برنگشتم. در میان پله ها دستم را با عصبانیت  
 کشید اما همان لحظه پدرم با آریان از سالن بیرون آمدند. بابا  
 که نگاهش به من افتاد، لبخندی زد. فشار دست اردوان بر روی

بازویم در حد سوختن درد آور شد

2  
9  
5

تمام حرصش را رویم فشار داد. استخوانم داشت له میشد اما در جواب بابا لبخند زدم ولی متوجه شدم لبخند او پریده است و دارد به فشار دست سرخ شده اردوان بر روی بازویم نگاه میکند. حس کردم حتی حالت صورتش سفت و سخت شد. مانند آن زمانی که پسر همسایه با سنگ سرم را شکسته بود، مامان اعتقاد داشت بچه هستیم و اشکالی ندارد اما بابا جلوی درشان رفته بود و هشدار داده بود بچه‌شان را تربیت کنند! تمام شب هم حالت صورتش همین گونه بود.

به آریان گفت که بعدا برای دیدن بار بروند حال میخواهد من! را ببیند و از من خواست پیششان بروم.

اردوان هم کم کم رهایم کرد، پایین که رفتم خم شد و گونهام را بوسید. متوجه شدم دستش را همان جای دست اردوان گذاشت و فشار کوچکی داد با آخی که از دهانم پرید؛ اخم هایش چند برابر شد. چیزی نگفت و اشاره کرد پیش مامان بروم. همهگی در پذیرایی بودند. بعد از روبروسی با مامان کنار زن ها نشست و گاهی با آن ها گریه میکرد تا کمی همسران خان را تسکین دهند با نشستن بابا کنار دستم به سمتش کج



شدم.

2  
9  
6

چمدان\_آخرین\_مسافر#

!کتک میزنه؟ -

!از این که این قدر صریح و رک حرفش را زده بود، جا خوردم

!نمیدانستم چه جوابی بدهم؟

تا چند لحظه پیش به خاطر آن همه تهمت و حرف و طعنه

تصمیمم را گرفته بودم تا همه چیز را به خانوادهم بگویم اما

حال که باز پای گفتن به میان آمده بود؛ لال شده بودم. بابا نگاه

عمیقی به چشم هایم کرد انگار فهمیده بود قصد گفتنش را

ندارم.

فقط بگو باهم مشکل دارین یا فقط چون پسر خان و حالا -

!قراره خان بشه بهت زور میگه؟

تقریبا اشک در چشم هایم جمع شده بود. خداراشکر کردم که

زن ها آن قدر سوزناک گریه میکردند که من هم مقابل غریبه

2  
9  
7

ها رسوا نشوم و خیال کنند بابت مرگ خان غمگین هستم. تنها  
توانستم یک کلمه بر زبان بیاورم  
بابا؟ -

بابا محکم دست هایم را گرفت و فشار داد. نشان داد که هست  
پشتم است و دردم را درمان میکند و واقعا هم همین گونه بود  
او بود که پشتم را گرفته بود و بعد از طلاق هم آن قدر حمایت  
کرده بود تا روی پای خودم بایستم  
جان بابا؟ -

تا خواستم حرف بزنم، اردوان داخل آمد. تنها او بود که  
!میدانست گریه و ناراحتی من بابت چیست  
نگاهش کاملا روی من زوم بود و قصد داشت سمت ما بیاید  
سریع نفسی کشیدم، این بار امان ندادم و تند به حرف آمدم  
!نمیخوام این جا بمونم -

2  
9  
8

بابا که دیگر متوجه شده من واقعا این جا دارم زجر میکشم و  
هیچ چیز آن گونه که آن ها فکر میکردند نبوده است؛ سرش را  
با اطمینان تکان داد  
اردوان تقریبا نزدیکمان رسیده بود خیال میکردم بابا ماجرا را به  
بعد موکول میکند اما مقابل اردوان ایستاد و محکم در چشم  
هایش زل زد.

ایک مدت کلارا رو میبرم خونه -

چمدان\_آخرین\_مسافر#

قبل از حرف زدن اردوان بابا سریع به مامان هم اشاره کرد، بلند شود.

هیچ چیز از این خانه و عمارت لازم نداشتم

تنها میخواستم فرار کنم و چه موقعیتی بهتر از الان که اردوان

جلوی این همه آدم نمیتوانست اعتراضی بکند

نه خاطرهی میخواستم نه حتی یک دست لباس ساده! تنها به

ایک مدت آرامش ذهنی نیاز داشتم

2

9

9

تا آخرین لحظه اردوان نگاهش روی من بود اما حتی یک بار هم برنگشتم

فقط میخواستم که فرار کنم و این انگار به اوی که به تمام دنیا مشکوک بود. حکم مهر رابطه میان من و آریان را داشت انگار

دیگر باور کرده بود چون اصلا دنبالم نیامد

نه آن روز نه هیچوقت دیگر

من هم شاید مانند تمامی زن های سرزمینم پشیمان شده

بودم.

منتظر مانده بودم. ماه ها تا بیاید اما بلاخره با داد و هوار های

بابا مبنی بر این که او اصلا در فکر من نیست و هرروز یک جای

دنیا به سیر و صفایش میرسد  
 !من چرا باید این گونه به پایش بنشینم؟  
 !و این شدت بلاخره درخواست طلاق دادم  
 درخواستی که تا جلسه سوم و حکم خود دادگاه اردوان حتی  
 جواب هم نمیداد اما بلاخره که دادگاه گفت با نیامدنش  
 !خودش طلاق میدهد؛ آمده بود  
 !ساکت و بی هیچ حرفی  
 !اما امضاء کرد و بی هیچ نگاه و حرفی بیرون زده بود

3  
0  
0

انگار که اصلا تا به حال نه من را دیده بود! نه حتی من را  
 !میشناخت  
 بلاخره دخالت ها و یک ازدواج بدون هیچ شناختی نه فقط از  
 دو طرف حتی از خود زندگی متاهلی هم زندگی ما را بهم  
 ریخت.  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#  
 (زمستان هزار و سیصد و نود و هشت)  
 دیگر حال و هوای شهر داشت به سمت تعطیلات و عید  
 میرفت؛ هنوز یک ماهی مانده بود اما انگار مردم خیلی عجله  
 داشتند  
 برخلاف اردوان که هیچ عجله‌ای برای پایین دادن به سفر

نداشت حتی خواسته بود به جای هتل یک خانه بگیرم اگر جیغ  
!های من نبود، قطعاً یک ماه دیگر هم این جا میماندیم  
با صدای زنگ موبایلم به سمت تخت رفتم اما مشخص نبود  
کجا گذاشته بودمش. تمام بالش‌ها و پتوها را پرت کردم اما  
باز پیدا نمیشد. صدای زنگ که قطع شد ایستادم و دستم را به

3  
0  
1

پیشانیام گرفتم تا فکر کنم کجا گذاشته بودمش که باز صدایش  
در اتاق پیچید

این بار بیشتر پیگیری کردم تا متوجه شدم در یکی از کتوهای  
پاتختی است با عجله که بیرونش کشیدم

متوجه شدم کیوان است سریع تماس را وصل کردم  
صدای ذوق زده‌اش در موبایل بلند و شاد پیچید

!دارم دایی می‌شم کلارا! بدو خودتو برسون کیمیا داره میزاد -  
با هیجان دستم را جلوی دهانم گرفتم. داشت گریهام میگرفت  
باورم نمیشد کیمیا کوچولوم مادر شده باشد. در اتاق باز شد و  
اردوان با کیسه‌های خریدش داخل آمد

!خودم رو میرسونم سریع همین الان راه میافتم -

اردوان متعجب کیسه‌ها رو پایین گذاشت. بی توجه سمت  
وسایلم رفتم جلو آمد و دستم را گرفت. اخمش شبیه به همان  
زمان های قبل بود

!کجا؟ -	<b>www.Novella.ir</b>
---------	-----------------------

3  
0  
2

اما من آن قدر ذوق زده شده بودم که به این چیزها توجهی نداشتم باشم لحنم پر از شادی بود  
 !بچه کیمیا داره به دنیا میاد باید خودم رو برسونم اون جا -  
 ابروی بالا انداخت و زیر لب به سلامتی گفت ازش جدا شدم و باز مشغول جمع کردن لباس هایم شدم  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#  
 یک دستم را گرفت و به سمت خودش برمگرداند. نگاهی به صورتش انداختم هرگز ندیده بودم  
 آن قدر چهره اش در غم و ریش های بلند فرو برود. اردوان همیشه خوشتیپ بود. مردی که تمام دخترهای روستا آرزوی داشتنش را داشتند. آرزوی این که یک بار نگاهشان کند. کمی

3  
0  
3

دلم بابت آن حالتش سوخت! من عادت نداشتم این گونه  
 ببینمش او همیشه پر اقتدار بود. دستم به زیر چانهام کشید  
 !یادته بهت گفته بودم خیلایا از زندگی من رفتن؟ -  
 با یادآوری آن شب تلخ دلم را هالهای از سیاهی گرفت اما  
 خودم را کنترل کردم و سرم را تکان دادم دستش را آرام بالا آورد  
 و پشت گونهام کشید  
 من دنبال هیچکدوم از اونا نرفتم حتی کسی که زمانی فکر -  
 میکردم چون عشق اولم بوده باید همیشه تو خاطرش باشم اما  
 !با این وجود دنبال اون هم نرفتم  
 سرش را پایین آورد و پیشانیاش را به پیشانیام چسپاند. هر م  
 نفس های داغش را روی صورتم حس میکردم  
 !اما دنبال تو اومدم! با پای خودم -

مژه های بلندم به صورتش میخورد و چشم هایم روی اجزای  
 صورتش میچرخید. انگشت شصتاش را روی لب هایم کشید  
 و زمزمه کرد

خواهش میکنم به این تصمیم دوباره همون اهمیت بده! با -  
 برگشتنت پیش خانوادهت و کارهای دیگهت من و این حس  
 !های تاز همون رو فراموش نکن  
 نفس عمیقی کشیدم من هم این رابطه دوباره را میخواستم اما

این بار با احتیاط پیش میرفتم. نباید عجله میکردم اگر یک حرکت از گذشته از سمت او میدیدم قطعاً ترکش میکردم. اما این من نبودم که به راحتی همه چیز را با کارهای دیگرش فراموش میکرد، این کار او بود

چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

بین من و تو اونی که همیشه فراموش کرده، تو بودی! توی که - وقتی برمیکردی تو اون روستا و عمارت لعنتی یه آدم دیگه

3  
0  
5

میشی! من همیشه خودم بودم. همیشه با همه چی هم کنار اومدم. خانوادهم هم اگر برای جدای از تو حمایت کردن چون فکر میکردن من دارم زجر میکشم! بخاطر من بود اما هیچوقت دخالتی تو زندگی ما نکردن

سرش را تکان داد و کمی عقب رفت. چشم هایش پف کرده بود و این نشان میداد دارد خودش را از ضعف های دورنیش پنهان میکند تا کم نیاورد

میدونم همش رو حق با توه! من بودم که بخاطر حرف - خانوادهم همیشه پشت تو رو خالی کردم! بخاطر اونا تو روت ایستادم اما تو هم درک کن من درک درستی از متاهل بودن و متعهد بودن نداشتم! فقط میخواستم مثل بقیه صرفاً زندگی! کنیم و بچه دار بشیم! فکر میکردم اینجوری مال من میمونی



چیزی نگفتم چون اگر میگفتم باز بحث پیش میآمد و خیلی از  
دعواهای گذشته باز جلو میآمدند. پس سکوت را ترجیح دادم  
و باز مشغول جمع آوری لباس هایم شد. این بار کاری نکرد و  
تنها نظاره گر بود. دور گرفت و مشغول موبایلش شد

3  
0  
6

!دو تا بلیت پرواز گرفتم تا سنندج -

فکر نمیکردم او هم بخواد برگردد. تمام مدت خیال میکردم  
این جا کاری دارد و به همین خاطر آن جا رفته بودیم. لباسم را  
رها کردم و نگاهش کردم  
!تو هم برمیگردی؟ -

یک تای ابرویش را حق به جانب بالا انداخت و نگاهش را تیز  
کرد.

!یک درصد فکر کن بزارم تنها برگردی -

راست میگفت یادم نبود او روی تنها رفتنم به هر جایی بسیار  
حساس بود. شاید خیال میکردم بعد این همه مدت یادش  
رفته است.

چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

3  
0  
7

از هواپیما که پیاده شدیم، خودش برای گرفتن چمدان هایم رفت. عجله داشتم و تند تند به ساعت نگاه میکردم!  
 !نترس تا شب اونجا بمانیم تا خواهرت بهوش بیاد، کنارشی -  
 سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. سرش را به معنی چیه تکان داد که در جوابش لبخندی زدم.  
 دستش را دور شانه هایم انداخت و پشت مردی که چمدان هایمان را میبرد، هر دو بیرون رفتیم. مستقیم یک دربست با پول هنگفتی تا خود روستا گرفت. سوار ماشین که شدیم نم باران کم کم روی شیشه اش زد. اردوان دستش را روی زانویم گذاشت و لب هایش را تقریباً به گوشم چسپاند.  
 !منم دوست دارم که بچه دار بشیم -

3  
0  
8

چیزی میان دلم تکان خورد. نفسم بند آمد و برای یک لحظه تمام دنیا برایم ایستاد. دستش را از دور گردنم رد کرد و زمزمه کرد.  
 البته اگر تو هم بخوای وگرنه همین بودن خودت هم برام -

!کافیه

دلّم نمیخواست به یاد زمانی بیافتم که با اصرار خانوادش  
 قصد داشت هر طور که هست من را باز حامله کند و من هم از  
 ترس بدبخت کردن یک نفر دیگر مدام قبل آمدنش به اتاق  
 قرص میخوردم. حس کردم او هم از رنگ نگاهم فهمید که یاد  
 چه چیزی افتادهام

من فقط میخوام که یک نفر باشه از خون ما دوتا! فقط کافیه -  
 !بگی نمیخوای حتی دیگه بهش فکر نمیکنم  
 سرم را تکان دادم و به دشت های سرسبز مسیر زل زدم

3  
0  
9

دوست دارم ولی الان تکلیف خود ما هم مشخص نیست، من -  
 نمیدونم به خانوادهم چه جوری بگم که میخوام برگردم پیشت  
 !و واکنش اونا چی میتونه باشه هنوز کلی راه مونده  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#

تا خواست حرفی بزند ماشین با صدای تقی ایست کرد و میان  
 جاده خاکی توقف کرد

اردوان سرش را سریع عقب کشید و به راننده نگاه کرد. راننده  
 خودش هم خم شده بود و به جلوی ماشین زل زده بود  
 !چیزی شده؟ -

اردوان بود که پرسید راننده با گفتن نگران نباشیدی پایین رفت

و به ماشینش نگاه کرد. کم کم کاپوت را بالا زد و از دید ناپدید شد. نگاهی به ساعت انداختم و نگران به اردوان نگاه کردم!  
 !دیر میشه -

3  
1  
0

سری تکان داد و پایین رفت. او هم به جلوی ماشین رفت و از دیدم خارج شد نفس عمیقی کشیدم و تند تند پاهایم را با استرس تکان میدادم. زمان های که برای کاری عجله داشتم استرس میگرفتم و نمیتوانستم راحت یک جا بند شوم. در را باز کردم و پایین رفتم. هردویشان سرشان را میان قطعات ماشین فرو برده بودند و سعی داشتند چیزی را درست کنند. با استرس این طرف بهشان چشم دوخته بودم. راننده بلند شد. و دستی به کمرش کشید با لهجه کوردیاش به حرف آمد!  
 !اوستا میخواد ما نازانیم -

اردوان اما خودش بیشتر سرش را فرو برد انگار که قصد داشت واقعا راهش ببندازد به راننده گفت که بالا برود و استارت بزند راننده هرچه که محکم استارت زد ماشین روشن نشد. اردوان گفت که برایش کمی آب بیاورد از دور مینی بوسی را دیدم که داشت از این جاده میرفت انگار که داشت به سمت روستا میرفت. سریع خودم را به اردوان رساندم

3

1

1

!با این میتونیم بریم عجله کن -

چمدان\_آخرین\_مسافر#

متعجب نگاهی به مینی بوس کرد و سرش را سمت من  
برگرداند.

!با مینی بوس؟ -

سمت چمدان ها دویدم و یکیشان را بیرون کشیدم دنبالم آمد  
و کمکم کرد تا پایین بیارمشان

آره، مگه چیه؟ نترس فردا تو روستا نمیپیچه خان با مینی -  
!بوس رفت و آمد میکنه

نگاه چپ چپی بهم انداخت که برایش زبانی بیرون آوردم. با  
تعجب نگاهم کرد. خندهام گرفت. باور نمیشد من همان کلارای  
آرام و با شخصیت باشم، شانه هایم را بی تفاوت بالا انداختم و

3

1

2

به سمت مینی بوسی که داشت نزدیک میشد دویدم و دست  
هایم را بالا بردم.

اردوان پشتم آمد و چمدان ها رو کنارم گذاشت

!این طوری هم نکنی، میبینتمون -

.چشم غرهای رفتم انگار که تا به حال سوار مینی بوس نشده بود

باید خیلی جلوتر برای راننده دست تکان میدادی تا برای سوار

کردنت بایستد وگرنه خیلی راحت از کنارت میگذشت. دستم را

بیشتر بالا بردم تا ما را ببیند

.راننده که صدایمان زد، اردوان به سمتش برگشت

!داداش بیا پولت رو ببر، نرسوندتون -

.اردوان دستش را بالا آورد

!مال خودت تو جاده موندی، لازمت میشه -

3

1

3

با تشکر راننده چمدان خودم را برداشتم و کمی دور گرفتم. از

کارم ابرویش را بالا انداخت

!بهتره از این به بعد یکم از هم دور باشیم، حرف در میان -

مینی بوس که کنارمان ایستاد، مجبوری سری تکان داد. بالا

رفتیم بعد از سلامی به همگی روی یک تک صندلی نشستیم

.اردوان هم آن طرف روی یک تک صندلی نشست

مدام با دیدن چهره‌هاش آن گونه معذب در مینی بوس میان آن

همه آدم خندهام میگرفت، نگاهی به صورتم انداخت با دیدن

خندهام این بار تمام توجهاش را به من داد

چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

بیشتر که خندهام گرفت. این بار دیگر فهمیده بود به چه میخندم دیدنش با آن ابهت و تیپ در یک مینی بوس واقعا برایم خنده دار بود.

3  
1  
4

دست به سینه همراه با اخم غلیظی به صورتم زل زده بود. هر بار که به سمتش برمینگشتم با دیدن حالتش ناخودآگاه بیشتر زیر خنده میزدم اما او انگار بیشتر از دلخوریش از خندیدن من لذت میبرد و دلش میخواست تا به مقصد میرسیم، برایش  
!بخندم

خداراشکر شخص آشنای در مینی بوس نبود تا من را بشناسند، تنها چند نفری به اردوان سلام دادند.  
وارد روستا که شدیم، باز ذوق و شادی در دلم پیچید. هوا داشت رو به تاریکی میرفت و زودتر از آن چه فکرش را میکردم جلو رسیده بودیم.

چند نفر از اهالی روستا دور یک لوله بزرگ ترکیده جمع شده بودند و سعی داشتند که درستش کنند، اردوان با دیدنشان بلند شد. تقریبا دیگر نزدیک شده بودیم به راننده گفت بایستد بعد یک چشمک کوتاه به من او پیاده شد و به کمک مردم رفت تا سریع تر کارشان را راه بیندازد.

راننده که یک جاده پایین تر رفت، کمک راننده از ته داد زد  
!چمدان آخرین مسافر جا موند -

	<b>www.Novella.ir</b>
راننده از آینه نگاهی به عقب انداخت.	

3  
1  
5

کدوم مسافر؟ -

شاگردش کمی خودش را جلو کشید و داد زد

!همین که آخر اومد بالا و اول پیاده شد -

تا راننده خواست که بایستد، کنارش رفتم و به آرامی گفتم ما

نزدیکان هستیم و چمدان را تحویلش میدهم

خوبی روستا این بود که میشد به آدم ها اعتماد کرد و درثانی

به هم دیگر حتی گران بهاترین چیزشان را امانت میدادن چون

خیالشان از پس دادنش راحت بود! راننده هم سریع به من

اعتماد کرد و باز راه افتاد

چمدان\_آخرین\_مسافر#

زمانی که پایین روستا ایستاد، همهگی پیاده شدیم



ایستادم تا جلوی هایم کارشان راه بیافتد، زمانی که خواستم کرایه را حساب کنم؛ متوجه شدم اردوان من را هم حساب کرده بود.

در دلم حرصی خوردم خوب شد گفته بودم کسی نفهمد! احتمالا تمامی مینی بوس فهمیده بودند

پایین منتظر بودم تا شاگرد چمدان ها را جا به جا کند و مال من را هم تحویل دهد.

بعد از چند نفر نوبت من که شد جلوتر رفتم. اول چمدان خودم را بیرون کشید و بعد یک چمدان رنگ و رو رفته متعجب شدم! این چمدان مال اردوان بود؟

پس چطور من آن را ندیده بودم؟

یا آن قدر حواسم پرت شده بود که متوجه نشده بودم چمدان تقریبا قهوه‌های رنگ بود و دسته دار بود نمیشد آن را کشید تا! خانه با زور برده بودمش

زمانی که دم در رسیدم، سگ کیوان شروع به پارس کرد. داخل که رفتم با دیدنم، ساکت شد.

همه‌گی تقریبا جلوی در بودند با دیدن من مامان گریه‌اش بیشتر شد.

بچهام همش جیغ - !میزنه	<b>www.Novella.ir</b>
---------------------------	-----------------------

3  
1  
7

سرم را به تاسف تکان دادم.  
تو این دوره مگر کسی مغز خر خورده باشه که تو خونه زایمان -  
!کنه

بعد از روبروسی با همه من هم نگران پشت در ایستادم. صدای  
جیغ های کیمیا سرسام آور بود انگار از ته دل کمک بخواهد که  
کسی از آن درد نجاتش بدهد، دل این که داخل بروم را هم  
نداشتم. مامان این بار مشغول قرآن خوانی شد و بابا و محمد  
همسر کیمیا تقریباً تمام حیاط متر کرده بودند.

بلاخره بعد از نیم ساعت به شدت پر استرس و سخت صدای  
بچه گریه آرامش بخش همه ما شد. از کیوان شنیدم از صبح  
کیمیا دردش گرفته بود اما بچه پایین نمیآمده به همین دلیل  
تا به الان تمام مدت درد کشیده بود.

چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

3  
1  
8

بچه که به دنیا آمد، قابله مامان را صدا زد. من هم همراهش  
داخل رفتم.

کیمیا هنوزم صورتش از درد جمع شده بود اما مشتاق سرش را  
!برای دیدن بچه‌اش

تمام مدت بالا میگرفت تا فقط چند ثانیه ببیندش! قبل بچه  
کنار او رفتم و دستانش را گرفتم.

ترسیده بودم تا به حال یک زایمان از نزدیک ندیده بودم.  
میخواستم که از حالش مطمئن شوم با دیدن من لبخند بی  
جانی زد و بی حال سرش را به جایش برگرداند.  
!زیاد داری؟ -

تنها سرش را کوتاه تکان داد. در حالی که چشم هایش را  
میبست، دستم را به آرامی فشرد.  
!مواظبش باش -

3  
1  
9

لبخندی زدم. کیمیای عزیزم هم مادر شده بود و حالا او هم قبل  
!از خودش به فکر بچه‌اش بود

نگاه کوتاهی به نوزادی که هنوز خونی بود و مامان بغلش کرده بود، کردم و دست کیمیا را محکم تر گرفتم!  
احتماً -

طولی نکشید که از خستهگی زیاد خوابش برد. آن قدر عمیق که حتی از سر و صداهاى ما هم بیدار نمیشد. بلاخره بعد از رفتن قابله، بقیه هم داخل آمدند. محمد هم مانند من قبل از دیدن بچه کنار کیمیا نشست. تنهایشان گذاشتم و باز پیش نوزاد رفتم.

حال او هم بعد از یک حمام و خوردن کمی شیر مانند مامانش به خواب رفته بود. هنوز پوستش شل و نازک بود آن قدر که آدم میترسید که نزدیکش شود.

صورتش هم هنوز زشت و جمع شده بود و مشخص نبود به کی رفته است!

3  
2  
0

مامان کنارم نشست. او هم با لبخند به بچه زل زد. عاقبت دستم من را به آرامی گرفت و خودش را بهم بیشتر نزدیک کرد. اول کمی در گفتن حرفش مردد بود اما کم کم به حرف آمد.  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

آقا مصطفی رو یادته که یه مدت لبنیاتی زده بود؟ نزدیکای -  
!روستا که شهری ها هم میاومدن ازش میخریدن

با یادآوری دوران بچه‌گیام که همیشه در به در دنبال مغازه آقا  
مصطفی بودم، لبخندی زدم.  
یک بار هم نشد مغازه‌هاش را به راحتی پیدا کنم و جالبی ماجرای  
هم این جا بود درست از کسی آدرس مغازه‌هاش را میپرسیدم  
که تقریباً دشمن خونی او بود اما من نمیدانستم بعد ها که  
بزرگ تر شدم و این مسئله را از زبان بابا شنیده بودم، تمام مدت  
سعی داشتم به یادم بیاید آیا ناراحت یا عصبی شده بود اما باز  
!چیزی جزء آدرس دادنش در یادم نمی‌آمد

3  
2  
1

مامان هم فهمیده بود به یاد آن ماجرا افتاده‌ام خودش هم  
خندید و سرش را تند تند تکان داد  
!آره همونه که همیشه دنبالش بودی -  
با یادآوری من این بار بیشتر ذوق کرد و دستم را فشار داد  
نگو اونم همیشه یک چشمش به تو بوده! همین چند روز -  
!پیش واسه پسر بزرگش که تو شهره خواستگاریت کرد  
لبخندم خشک شد و مات شده مامان را نگاه کردم. فکر  
نمی‌کردم آن قدر زود باز بخواد دنبال خواستگار برایم بگردد  
هنوز پنج ماه هم از طلاق هرچند سورپام نمی‌گذشت  
مامان اما هنوز با چشم‌های مشتاق به من زل زده بود. چه  
!انتظاری از من داشت که بگویم بگذارد بیایند؟

بابا هم میدونه؟ -

3  
2  
2

مامان کمی صورتش جمع شد و چشم غرهای به آن سمت که  
کیوان و بابا نشسته بودند رفت

!نه نمیدونه! اون که فکر میکنه هنوز همون بچه کوچکی -  
نمیدونه که از وقتش بگذره اینام دیگه نمیان! الان جونی،  
خوشگلی، دختر باید به وقتش بره

چمدان\_آخرین\_مسافر#

با افسوس سری تکان دادم

مامان باز راه قبل را در پیش گرفته بود انگار که مادرها تا  
!دخترانشان شوهر نمیکردند، خیالشان از زندگی راحت نمیشد  
!نمیدانم این چه دردی بود که میان عموم مردم افتاده بود  
یعنی من بعد یک ازدواج ناموفق هم حق نداشتم حداقل یک  
!سال تنها بمانم؟

البته همان طلاق هم دیگر باطل شده اما من که نمیتوانستم به  
این زودی ها برای خانوادهم توضیح بدهم

3

2

3

همین که حداقل بابا راضی نبود کمی دلم را گرم کرد. عقب رفتم  
 و در حالی که بلند میشدم به حرف آدم  
 نه مامان جان نمیخوام باز اشتباه قبل بکنم! بار قبل هم انقد -  
 !گفتین وقتشه که راضی شدم  
 قبل از این که مامان چیزی بگوید کیوان که صدایم را شنیده  
 بود، زودتر به حرف آمد  
 طرف آدمه، نترس مثل قبلیه نیست! حرمت و احترام سرش -  
 میشه! هر جا اسمش میاد، کلی آدم برا پدرش رحمت و درود  
 !میفرستن  
 با ناراحتی نگاهم را میانشان گرداندم. برایم مهم نبود که بابا هم  
 میشوند و مامان خواسته بود از او قایم کند پس صدایم را بالا  
 !بردم چون دیگر خارج از تحمل بود  
 نشستین دسته جمعی برای من دسیسه چین که چیکار کنید -  
 !زودتر شوهر کنم؟

3

2

4

بابا با اخم بلند شد و این طرف آمد، نگاهی به همه ما کرد  
 !چه خبره؟ محمد تو اتاقه! بچه خوابیده این جا -  
 بغضم داشت، بالا میآمد. قبل از این که رسوایم کند، سعی  
 کردم به حرف بیایم  
 نمیدونم از مامان و کیوان بپرسید! میخوان به سال نکشیده -  
 !باز شوهرم بدن  
 بابا با تندی نگاهی به مامان کرد و تشر زد  
 !باز نشست پای حرف های این خاله زنکا؟ -  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#

3  
2  
5

مامان که دیگر در چشم هایش اشک جمع شده بود با گوشه  
 روسریاش یک چشمش را پاک کرد و صدایش را پایین آورد به  
 بچه اشاره کرد  
 چیکار کنم پس دختر بزرگمه! حالا میگن کوچیکه بچه زاید، -  
 !این جدا شده! نمیخوام عیب رو دخترم بزارن! دلم خون میشه  
 قبل از این بابا چیزی بگویند به سمت اتاق کیوان پا تند کرد و  
 بلند به حرف آمدم  
 زمانی دلت خون بشه و بشین گریه کن که مرده باشم! الان -  
 !هیچی برای دلسوزی ندارم  
 بعد هم سریع داخل اتاق شدم تا دیگر حرف هایشان آن قدر



ز جرم ندهد.

زمانی که در را بستم کنار پنجره بزرگ اتاق که یک سکو بزرگ داشت رفتم و آن جا نشستم هوا دیگر کاملا تاریک بود و عمارت خان از هر زمانی نورانی تر بود از همین جا هم میتوانستم اتاقمان را تشخیص دهم، چراغش خاموش بود.

3  
2  
6

آه پر دردی کشیدم و پاهایم را بغل کردم. نگاهم به چمدان های گوشه اتاق افتاد

با دیدن چمدان اردوان کنجکاو پایین رفتم. اول کاملا دستی به چمدان کشیدم. طرح خیلی خاصی داشت انگار که عتیقه باشد. از آن های بود که مانند گاو صندوق ها رمزگذاری داشت

اول خیال کردم این هم رمزگذاری دارد اما با باز کردن قفلش، راحت درش باز شد

لایه های چمدان به قدری سنگین بود که با زور بلندش کردم و از هم جدایشان کردم. با چیزی که داخل چمدان دیدم تقریبا! مات شدم؛ اصلا انتظار همچین چیزهای را نداشتم خیال میکردم لباس های خود اردوان داخلش باشد اما انگار چمدان معلق به یک نفر دیگر باشد حتی شک هم کردم که شاید اشتباهی فکر کرده بودم که مال اردوان است

با دیدن یک ورق کاغذ بالایشان بلندش کردم و لایش را باز  
کردم.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

3

2

7

هرگز از جمع کردن چمدان و در پیش گرفتن راهی خوشم)  
نیامد!

چرا که چمدان و جاده هرگز چیزی جزء دوری و جدایی برای من  
نداشته است! اما بازی روزگار کاری کرد که همیشه چمدان هایم  
بسته و آماده جاده باشند!

این چمدان را از چهار سال پیش دقیقا زمانی که وارد زندگیم  
شدم، خریدم و به خودم قول دادم از هر سفری برایت چیزی که  
لایقش هستی را بیاورم و همهاش زمان تولد اولین فرزندمان به  
تو بدهم!

هرگز در خیالم نمیگنجید کلارای که هم چون معنی اسمش  
ماننده یک راهبه با همه بلند پروازی هایش در آن عمارت پر  
!اسارت، دوام آورده بود. زمانی بخواهد از من جدا شود  
!روزی که رفتی، تمام مدت با خودم فکر کردم نه برای رفتنت  
!برای این که من هرگز نتوانسته بودم در لحظه زندگی کنم  
شاید اگر این جدایی هم نبود، یک چیز دیگر از بازی تقدیر ما را  
جدا میکرد و من چه قدر ساده بودم که همیشه خیال میکردم

!باز فردای هست و حالا برای گفتن زود است

3  
2  
8

اما این بار نخواستم که اشتباه بار قبل را بکنم، این بار اول از هر چیزی این چمدان که مسافر تمام این مسیر ها بوده است را بهت بدم تا بدانی همیشه در فکر و ذهنم بوده‌ای و این که بگویم از همان زمانی که از اسب افتادی، دلم برایت رفته بود

دلم میخواست آن دختر روستای زیبا با لبای کوردی و سرکهای دور سرش را همان بغل بگیرم و با خودم به عمارت ببرم اما زمانی که آن گونه با پای شکست‌ها بلند شدم، به من ثابت کردی که برای به دست آوردنت؛ مسیر طولانی در پیش دارم اما یک چیز بود که همیشه بعد از به دست آوردنت هم من را از ابراز علاقه مردد میکرد، این که این ازدواج برای تو تنها یک امر ساده و پیش پا افتاده بود! چیزی که ممکن است برای هر دختری اتفاق بیافتد

پس خیال ابراز علاقه کردنت را در قلبم کردم تا علاقه خودم را هم همراهش دفن کنم

پس از آن تنها با آزار دادنت خودم را آرام میکردم و سعی داشتم مانند بچه ها آن گونه جبران کنم

اما حالا دیگر هیچ چیز برایم آن قدر مهم نیست که نگوییم

!دوستت دارم

3  
2  
9

(منتظرتم. اردوان

چمدان\_آخرین\_مسافر#

چمدان برخلاف سنگینیش آن قدر ها هم پر نبود اما وسایل  
!درونش تقریبا زیباترین چیزهای بودند که به عمرم دیده بودم

!چند تعداد کتاب با ژانر های بسیار عاشقانه

!یک دستبند سر تا سر نگین

!گردنبندی که عکس هر دویمان میان پلاک گردش بود

!و در میان یک جعبه گل یک حلقه تک الماس گذاشته بود

با دیدن حلقه تقریبا نفسم گرفت

تند تند پلک زدم تا اشک هایم نریزد. هرگز خیال نمیکردم در  
آن مدت از زندگیمان اردوان به من حسی داشته باشد و از من

!پنهان کند

من هم مانند او خیال میکردم این ازدواج برایش امری اجباری

است و تا مدت میخواستم بفهمم چرا من را برای ازدواج

!انتخاب کرده بود؟

3

3

0

از میان همه وسایل تنها حلقه را بیرون آوردم و چمدان را بستم.  
این بار خودم رمزگذار یاش کردم تا کس دیگری بازش نکند.  
گوشه‌های گذاشتمش و به جلوی پنجره برگشتم. نگاهم را بار به  
عمارت دادم، متوجه شدم این بار چراغ اتاقمان روشن بود حتی  
کسی هم جلوی ایوان ایستاده بود. احتمالا خودش بود. شاید  
او هم به این جا نگاه میکرد

حس خوشی در میان دلم پیچید. حلقه را بالا آوردم و این بار  
خودم با عشق حلقه‌اش را در دست کردم. شاید تا چند ساعت  
قبل هنوز هم از برگشتن به آن رابطه اطمینان نداشتم اما حالا  
طوری اطمینان خاطر پیدا کرده بودم که داشتم به نحوه گفتنش  
!به خانواده‌ام فکر میکردم

احتمالا بیشتر از همه بابا مخالفت میکرد و این یعنی این بار  
مانند بار قبل هرگز گول نمیخورد

دیگر کسی هم مانند بار قبل که دایی اصرار میکرد برای برگشتن  
ما به هم رغبتی نداشت! تنها باید خودمان این بار برای درست  
!شدنش تلاش میکردیم

چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

3

3

1

فردا زمانی که از خواب بیدار شدم، صدای همهمه و گریه بچه می‌آمد.

چشم‌هایم از کم‌خوابی و خسته‌گی راه‌پُف کرده بود و هنوز بسیار خوابم می‌آمد اما ترجیح دادم دیگر بلند شوم قطعا برای سر زدن به کیمیا و بچه‌اش مهمان آمده بود و باید من هم کمک می‌کرد.

بعد از پوشیدن یک شال گل‌دار دستی هم به سر و رویم کشیدم تا کمی خواب‌آلودگی از سرم بپرد.

در را که باز کردم اولین تصویر رو به رویم دایی بود همان‌جا تقریبا خشک شدم. نمی‌دانستم واکنشم با او باید چه‌گونه باشد؟

دایی هنوز نگاهش به بالا بود و متوجه من نشده بود. بعد از نفس عمیقی بلاخره از اتاق با اعتماد به نفس بیرون رفتم. آنی که باید خجالت میکشید من نبودم! با ورود من تقریبا هم جمع مردانه هم زنانه ساکت شدند. سلام بلندی که کردم با همهمه‌ها بالا گرفت و همه مشغول احوال‌پرسی شدند. جواب! تک‌تکشان را دادم. البته به جزء خانواده دایی

3

3

2

دلّم نمیخواست چشم به آن ها بیافتد حتی اگر برداشت میکردند هنوز اردوان برایم مهم است که این گونه ناراحت شدهام باز برایم مهم نبود

به طرف کیمیا رفتم که زن ها احاطه‌اش کرده بودند دخترداییمان آن طرفش نشسته بود. او و کیمیا بهترین و نزدیک ترین دوستان هم بودند، پس محال بود که نیاید. با دیدن من اما سرش را پایین انداخت. شاید دایی اصرار کرده بود که با اردوان ازدواج کند اما او باید امتناع میکرد. پس تقصیر او هم بود اگر همچین چیزی مخالفش اتفاق میافتد حداقل کار من بیرون کردن آن خانواده بود که قبلا پسرشان شوهر دختر داییم بوده است! قطعاً او هم مانند تمام دخترهای روستا با خودش فکر کرده است با رفتن به آن عمارت پرنسس قصه ها خواهد شد و آن رویاهای که همه دخترها! بهش فکر میکردند

چمدان\_آخرین\_مسافر#

3

3

کنار کیمیا که نشستم به آرامی دستش را فشردم هنوز رنگ  
پریده و بی حال بود  
خوبی؟ -

چشم هایش را به آرامی بهم فشرد. حس کردم او هم از بودن  
خانواده دایی راضی نیست! چون حتی قبل زایمان هم گفته بود  
اگر من نخواهم راهشان نمیدهد! نه آن ها را نه هیچکس از  
خاندان خان را اما من مخالفت کرده بودم و گفته بودم برایم  
مهم نیست

سرش را تا نزدیکی های گوشم کشید. برای این که درد نکشد،  
سریع خودم را سمتش خم کردم  
!اگر راحت نیستی برو تو اتاق -

در جوابش تنها سرم را به آرامی تکان دادم و نوزاد را از کنارش  
برداشتم

هنوز داشت نق میزد و انگار از همه چیز شاکی بود. شاید  
!بیشتر از گم کردن خانه درون مادرش

3

3

اما امروز کمی رنگ گرفته تر از دیروز بود. شاید بخاطر خوردن  
شیر بود. به آرامی دستی به لب های کوچکش کشیدم اگر تنها  
چیزی که در صورتش به من میرفت، قطعا لب هایش بود که  
قسمت پایینش بسیار جلوتر از بالای بود  
!لباش به تو رفته -



با حرف کیمیا همه خانم ها و حتی مامان که انگار تا به حال نوزاد را ندیده بودند، باز نگاهش کردند و حرف کیمیا را تایید کردند.

بلندش کردم و یک بوسه ریز به گونهایش زدم. چشم هایش را که برایم گشاد کرد، خندهام گرفت

به قول اردوان شاید ما هم به یک بچه احتیاج داشتیم! حال با دیدن بچه انگار دلم بیشتر برایش شوق داشت دایی از میان مردها تسبیحش را تکان داد و بلند رو به بابا که آن طرف تر بود به حرف آمد.

!خبر داری دیشب پسر خان رو گرفتن؟ -

3

3

برای لحظهای حس کردم نفسم گرفت اما باز میان جمع خودم را بی خیال نشان دادم

سرم که بلند کردم نگاهم به چهره نگران دختر داییم افتاد. قبل ناراحتی یا حسودی دلم برایش سوخت بیچاره دلش را به چه سرابی خوش کرده بود

چمدان\_آخرین\_مسافر#

بابا هم مانند تمام مردان مجلس تسبیحش را تکانی داد و به دایی نگاه کرد

دیشب که داشت با روستایا لوله های شکسته رو درست -  
!میگرد

دایی سرش را تکان تکان داد و دستش را بالا گرفت  
- !

ن

اون که الان خودش خا

3

3

پسر کوچیکه رو میگم! میگن همین جنس های که داداش  
بزرگش از مرز برا کمک به این و اون میآورد، این صاف رفته  
!قاچاقشون کرده! حالا پای بزرگه هم گیره چون جنس اونم بوده  
حس کردم بابا برای لحظهای رنگش پرید و به کیوان چشم  
دوخت

کیوان اما سری به نشانه این که نگران نباشد، بالا انداخت. در  
این میان نگاه دایی بسیار جالب بود که زیر چشمی به بابا و  
کیوان چشم دوخته بود

زمانی که مهمان ها رفتند، تمام مدت کیوان و بابا در حیاط  
باهم داشتند حرف میزدند. حتی گاهی صدایشان هم بالا  
میرفت

مامان اما در این میان تنها نگران محمد همسر کیمیا بود که  
نبیند بابا و کیوان در حال دعوا هستند و اصلا برایش مهم نبود  
!دعوا سر چه است

به من گفت بیرون بروم و اخطار بدهم دیگر ادامه ندهند  
با بیرون رفتن من، خودشان خود به خود ساکت شدند و هر

کدام طرفی را نگاه کردند.

3

3

مامان میگه الان آقا محمد برمیگرده صداتون رو بیارین -  
پایین!

بابا دستی به صورتش کشید و بعد از صلواتی زیر لب داخل  
رفت. میان در به کیوان هم نگاهی کرد  
!بیا تو -

اما من بیشتر پایین رفتم و کنار کیوان ایستادم.  
سگش با وجود این که من را میشناخت اما انگار از نزدیکیام  
به کیوان خوشش نمیآمد. چند پارس کرد عاقبت با سوت  
کیوان نشست.

چمدان\_آخرین\_مسافر#  
!جریان این معامله ها چیه؟ -

3

3

کیوان که قصد گول زدنم را داشت خودش را بی خبر نشان داد  
و حالت صورتش را بی خیال کرد  
!کدوم معامله؟ چی میگی؟ برو تو الان بارون میگیره -  
سرم را کج کردم و یک نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم. آن

!قدر نگاهش کردم تا بفهمد من به این راحتی ها گول نمیخورم  
 همین معامله ها که حتی بعد از طلاق من هم حاضر نشدین -  
 !دیگه با اردوان کار نکنید  
 انگار از این لحظات حق را به من میداد و خودش هم ناراضی  
 بود. چون نگاهش کاملا نرم شد و با کمی افسوس نگاهم کرد  
 کلی پول دادیم دستش! یعنی دایی ترغیمون کرد! از همون -  
 اولش هم همهی اینا کلک دایی بود. پول از ما ورود جنس از  
 اردوان و فروش و خیرش برای دایی! بعد از این که فهمید حتی  
 بعد از دواج شما هم اردوان حاضر نیست برایش کاری کنه، ما رو  
 !ترغیب کرد که بگیریم برامون جنس بیاره

3  
3  
9

باورم نمیشد همچین کاری کرده باشند! من چه خیال های  
 داشتم و آن ها کجای ماجرا بودند  
 عمیق ترین چیزی که میتوانستم به آن فکر کنم این بود که  
 !شاید دارند به اهالی روستا کمک میکنند  
 دست هایم را ناتوان و مات برده به سرم گرفتم. نمیتوانستم  
 !درک کنم انگار حالم را فهمیده بود  
 الان هم بهترین موقعیت رو دیده که دختر خودش رو بهش -  
 !بده  
 اصلا این ها برایم دیگه مهم نبود. تنها یک چیز در ذهنم

!میچرخید که همه آن ها قاچاق کرده بودند  
آریان رو چرا گرفتن؟ -

سرش را پشت هم کلافه تکان داد. خودش هم از بی خبری،  
کلافه بود.

3  
4  
0

نمیدونم. میگم به بابا بزاره برم بفهمم چه خبر شده! میگه -  
اردوان پول ما رو نمیخوره حتی جنسا رو هم بگیرن، پول ما رو  
!پس میده

از این لحاظ حق با بابا بود اما من هنوز هیچ چیز در ذهنم  
روشن نبود. یعنی تمام سفرهای کاری اردوان که میگفت بهتر  
است من فقط سرم به زندگیمان گرم باشد و چیزی نپرسم  
!قاچاق بود؟

یعنی اردوان قاچاق میکنه؟ -

چمدان\_آخرین\_مسافر#

نگاه عمیقی به چشمانم انداخت انگار که میخواست بفهمد چرا  
!آن قدر برای من مهم است؟

اما من خودم را نباختم و سعی نشان بدهم تنها جوابش برابم  
!مهم است نه خودش

3

4

1

نه! دایی گفت که فقط آشنا زیاد داره کارش رو نیم ساعته راه -  
میندازن!

چشم هایم را برای چند ثانیه محکم بهم فشار داد و یک دستم  
را باز کردم.

یعنی میخوای بگی الان داره برای ما قاچاق میکنه؟ داره -  
!جنس از مرز برامون رد میکنه؟

انگار فهمیده بود این کار تا چه حد شأن و منزلت من را پایین  
آورده است.

ناراحت نگاهم کرد شاید هم دلش برآیم سوخته بود. تنها  
توانستم عقب بروم و روی پله ها بنشینم.

!دیگر چه گونه میخواستم در چشم هایش نگاه کنم؟

کاش هنوز هم از ماجرا بی خبر بودم! حق با خودش بود که  
گفته بود بهتر است از یک سری چیزها بی خبر باشم و فقط به  
!زندگی خودم فکر کنم

3

4

2

من حتی این حرفش را پای خیانت گذاشته بودم و خیال  
میکردم از این که من در کارهایش دخالت کنم و سرک بکشم،  
!بدش میآید

نمیدانستم تنها هدفش این بوده است که من به حال الانم  
!نرسم و خجالت زده نشوم  
کیوان که حالم را فهمیده بود، جلو آمد و دستش را روی شانهام  
گذاشت.

این حل شه دیگه قول میدم حتی از نزدیک خونهبشون هم رد -  
!نشیم

!دیگر نمیخواستم چیزی بشنوم. کار خودشان را کرده بودند  
بقیه‌اش چه اهمیتی داشت؟! حتی روی نگاه کردن به اردوان را  
!نداشتم چه برسد به این که باز بخوام ببینمش  
با صدای در فهمیدم که محمد هم برگشته است، بلند شدم تا  
.بالا بروم که کیوان دستم را گرفت  
!به بابا نگو -

3

4

چمدان\_آخرین\_مسافر#

!سری تکان دادم و گفتم که نمیگویم  
بالا که رفتم اما آن قدر حواسم پرت آن ماجرا بود که گاهی  
!چیزی از دستم میافتاد و گاهی پایم به چیزی گیر میکرد  
تنها چیزی که توانست کمی از آن حالت هایم دورم کند، بچه

کیمیا بود که خودم را باهانش سرگرم کرده بودم

\*\*\*

به بهانه سبزی خریدن و چند خرید از خانه بیرون زدم. سه روز بود که اردوان را از آخرین باری که باهم برگشته بودیم، ندیده بودم.

بابا و کیوان هم مدام کارشان شده بود. پیچ پیچ و نگرانی بابت پول هایشان!

هر چه قدر تلاش کرده بودم، کیوان دیگر چیز بیشتری بهم نگفت. میخواستم بفهمم آریان را آزاد کرده‌اند یا اتفاقی برای

3

4

4

اردوان نیفتاده است اما دیگر جوابم را نداده بود. تلاشم برای !حرف کشیدن از زیر زبانش بی فایده بود

به سمت دشت لاله های واژگون به راه افتادم. تقریباً چند ماهی بود که آن جا نرفته بودم

زمانی که به دشت رسیدم، تنها کسی که در آن اطراف بود؛ من بودم.

با خیال راحت میانشان قدم زدم و اجازه دادم اشک هایم پایین بریزد.

!چه بد بود این لاله ها فقط شاهد غم و مرگ بودند از مرگ سیاوش این چنین سر خم کرده بودند و حال خدا عالم



چند هزار نفر غم هایش را به این جا آورده بود تا خالی کند  
 رو به روی دشت لاله ها یک کوه پر از دشت و دمن بود. کاملاً  
 سبز و پر از درخت بود. چوپانی با گلهاش در آن طرف مشغول  
 خواندن هوره از سوز و درد صدایش همان جا نشستم و به  
 آوازش گوش سپردم  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#

3

4

چشم هایم را بسته بودم. همه چیز این روستا آرامش بخش  
 بود. یک تکه گمشده در دل کردستان که شاید بهترین لقب  
 !برایش بهشت گمشده بود  
 این جا آدم نمیتوانست راحت دل بکند و برود نه از خود  
 !روستا! نه از آدم هایش  
 هوای خنک و صدای مرد چوپان با چشم های بستهام، چیزی  
 !شبيه به بهشت را برایم تداعی میکرد  
 !گفته بودم که دوست ندارم تنهای جای بری -  
 با شنیدن صدایش، چیزی در وجودم فرو ریخت. استرس گرفتم  
 دوست نداشتم به سمتش برگردم. چشم هایم هنوز خیس و نم  
 دار بود. قطعاً میفهمید گریه کردهام  
 برخلاف انتظارم پشتم نشست و پاهایش را دورم انداخت  
 کاملاً احاطهام که کرد سرش را جلو کشید تا ببینتم  
 سریع به سمت دیگر چرخیدم و آن طرف را نگاه کردم. روسریام

را انداخت و موهای کنار گردنم را با دستانش کنار زد  
!نازتم خریدارم -

3

4

6

!دلم میخواست بگویم خجالتم را چه؟  
!خجالتی که شاید تا به ابد در ذهنم میماند  
پدرم از کسی که من باهانش زندگی میکردم، خواسته بود  
برایش قاچاق کند و حالا هم حتی بعد از طلاقمان باز این کار را  
!ادامه میداد  
دختر کوردی پس چرا نه نگام میکنی نه حرف میزنی؟ نکنه -  
!باز از دستور دادنم ناراحتی؟  
این بار سرم را با فشار به سمت خودش برگرداند. همراهیش  
کردم و در چشم هایش زل زدم  
باد اشک هایم را با خودش برده بود و ردی به جا نگذاشته بود  
اما دلخوریام را از صورت گرفتهام فهمیده بود و خیال میکرد  
!مقصر خودش است  
متاسفم رو این یکی نمیتونم کوتاه پیام حتی صد سال دیگم -  
!بگذره، باز حق نداری بدون من هیچ جای بری

3

4

7

چمدان\_آخرین\_مسافر#

دیگر اجازه ندادم بیشتر از این خودش را قضاوت کند،

بوسیدمش!

اول جا خورد چون خیلی سریع و ناگهانی جلو رفته بودم، عاقبت

دستش را دور گردنم انداخت و محکم تر به سمت خودش

فشارم داد.

انگار که این چند روز او هم مانند من دلتنگی کشیده بود. جدا

کشیدم سرش را میان موهایم برد و مستانه بو کشید

!کی برمیگردی پیشم؟ دوست دارم همین الان ببرمت خونه -

بی توجه به حرفش دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و به

صورتش زل زدم

!مرسی بابت چمدان -

کنار پیشانیام را به آرامی بوسید و زمزمه کرد

3

4

امیدوارم تو یکی از چمدان برای رفتن استفاده نکنی! یک بار -

هم شده یک نفر در این دنیا برای ماندن و زنده نگه داشتن

!خاطرات از چمدان استفاده کنه

محکم تر بغلش کردم. محال بود ترکش کنم! او دیگر کاملاً به من ثابت شده بود. تمام قضاوت های که در این سال ها در موردش کرده بودم، اشتباه بود و این از صحبت نکردن های ما! باهم و لجبازی های که باهم میکردیم نشات میگرفت شاید اگر همان لحظات به جای دور گرفتن از هم و سکوت کردن، یک بار از دردهایمان به هم میگفتیم؛ هرگز به مرحله اطلاق نمیرسیدیم

دستم را کشید. باهم میان لاله ها افتادیم. دست هایم را باز کردم و به آسمان نگاه کردم. در این گوشه از جهان حتی آسمان هم یک طور خاص بود. آفتاب از جای استثنا تری طلوع میکرد یا این جا خیلی فرق داشت یا شاید من عاشق شده بودم که همه چیز این قدر برایم جذاب و متفاوت به نظر میرسید لاله ها انگار به ما زل زده بودند. همهگی سرشان را خم کرده بودند.

3  
4  
9

چمدان\_آخرین\_مسافر#

اردوان؟ -

خودش را نزدیک تر کرد و دستش را دورم انداخت!  
به نظرت مادرت راضی میشه من باز بگردم اون جا؟ -  
انگار خودش هم به این مسئله زیاد فکر کرده بود چرا که نفس

سخت و سنگینی کشید  
 محکم تر من را گرفت، شاید فکر میکرد با جوابش من از  
 دستش در میروم  
 برام مهم نیست کی چی فکر میکنه حتی بار قبل هم برام مهم -  
 نبود!

3  
 5  
 0

با موهای افشان و پریشان شده که کاملاً دورم رها شده بود،  
 بلند شدم و رویش خم شدم. لبخند زد. لبخندی که شاید در  
 طول زندگیمان هرگز ندیده بودم  
 از این که برایش دلبری میکردم، خوشش آمده بود تا خواستم  
 خم شوم، کسی بلند داد زد  
 چشم هایم گرد شد و به اردوان زل زدم. با آهای بلند بعدیاش  
 از اردوان جدا شدم. او که بلند شد تا ببیند چه کسی است،  
 خودم را پشتش قایم کردم و روسریام را بالا کشیدم  
 !مش رمضونه داره با سرعت میاد این جا -  
 هنوز وای کاملاً از دهانم بیرون نیامده بود که دستم را کشید و  
 با هم پا به فرار گذاشتیم  
 !مقابلمان تنها دشت و کوه بود اما نمیتوانستیم دیگر برگردیم  
 مش رمضون با عصاش منتظر بود تا یک کتک حسابی ما را  
 بزند که وارد دشت لاله ها شدیم

در حال دویدن با صدای بلند میخندیدم، یک دستم در دست اردوان قفل بود و دست دیگرم را به روسریام بند کرده بود.

3  
5  
1

هر بار که برمیگشتم تا عقب را نگاه کنم مش رمضون عصایش را بالاتر میبرد و تهدیدمان میکرد.

با ایستادنم، اردوان هم ایستاد. نفس نفس میزدم و دستم را روی سینهام گذاشته بودم، اردوان با دیدن حالت خندهاش گرفته بود.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

نخند، بهش میگم خان روستاتون وسط لاله ها خوابیده بود - بلندتر زیر خنده زد و من را به خودش نزدیک تر کرد. دست هایش را دورم پیچید.

اولین باری که دیدمت این جا بودی! اومده بودی اسب - سواری!

با یاد آن روزها خودم هم لبخند شیرینی روی لب هایم نشست.

3  
5  
2

یادم بود کیوان همیشه با اجازه مامان میتوانست هرکاری انجام بدهد چون پسر بود و من میدانستم نباید آن چیزهای که حتی دلم هم میخواهد انجام بدهم، چون برای یک دختر عیب بود!

در یک روستای کوچیک به راحتی میپیچید که دختری هرکاری میکنه اما آن روزی که کیوان آن قدر از اسب سواری با شوق و هیجان تعریف کرده بود، دیگر نتوانستم تحمل کنم. داخل اتاق رفتم و زیر گریه زدم. متأسفانه بدترین دردی که داشتم این بود هرگز هم نمیتواستم از چیزهای که در دلم است، احرف بزدم!

ترجیح میدادم ناگفته بماند و خودخوری بکنم اما آن شب بابا! فهمیده بود تا چه حد ناراحت شده بودم. به اتاق آمد و گفته بود فردا حتما باهم میرویم. بماند که با چه دعوای مامان راضی شده بود اما بلاخره آمده بودیم و یادم داده بود.

از آن زمان به بعد هر وقت که دلم هوس یک خلاف کردن! کوچیک میکرد، به این جا میآمدم و اسب سواری میکردم! ولی من هیچ وقت تو رو ندیده بودم -

دستش را زیر چانهام برد و سرم را بالا آورد. میدونم! دختر بی پروایی بودی! به هیچ کس محل نمیدادی -

یا شاید برات هیچ اهمیتی نداشتن! همین بیشترین دلیل برای  
!به دنبال او مدنت شد

حلقه آن شب را که میان چمدان پیدا کرده بودم را از جیب  
شلوارم بیرون کشیدم. بالا گرفتم و نشانش دادم از دستم  
گرفتش و به انگشتم انداخت  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

زمانی که دست در دست هم از میان دشت ها میگذشتیم، چند  
بار به ذهنم رسید تا در مورد کارهای بابا پرسم یا از جریانات  
معامله هایشان و این که چه بلای سر آریان آمده بود؟! اما هر  
!بار پشیمان میشدم

3  
5

نمیدانستم از سوال هایم چه برداشتی میکند و دوست هم  
!نداشتم با آوردن اسم آریان، باز جدایی میانمان پیش بیاید  
از آن جا که بیرون آمدیم، تقریباً دور روستا را زده بودیم. پشت  
خانه ها ایستاد و یکی دستم را فشار داد  
!به زودی میام میبرمت -

لبخندی زدم و با شیفتگی نگاهش کردم. خواست که جلو بیاید،  
صدای چند نفر مانعش شد. پوف کلافهای کشید. خندیدم. چپ  
چپ نگاهم کرد و انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید بالا برد  
!بترس از شبی که تو خواب پیام بدزدمت -

قبل از جواب دادن من، چند دختر با لباس کوردی رنگی و خنده



های ریزشان داخل کوچه آمدند.  
متوجه شدم اردوان را شناختند چون هایشان کند شد و هر  
سه با نگاه های محو شده، رویش زوم کرده بودند

3

5

دست هایم را در سینهام قفل کرده بودم و آن قدر روی صورت  
هایشان زوم کردم تا خودشان خجالت بکشند و دست از نگاه  
کردن بکشند اما محال بود از رو بروند  
با خارج شدنشان از کوچه این بار اردوان خندید با حرص  
نگاهش کردم که لیم را کشید  
!ببین خدا چقد سریع جبران میکنه -  
تا خداحافظی کردم با خنده نگه داشتهاش دستم را کشید  
!قهر نکن دیگه خودتم به من خندیدی -  
لب هایم کش آمد اما دیگر ایستادن در آن جا درست نبود  
کافی بود دو نفر دیگر هم رد میشدند، فردا شایعه‌اش در کل  
!روستا میپیچید  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

3

5

6

به آن سمتی که دخترها از آن جا رفته بودند، اشاره کردم. هر چند مسیر عمارت هم از آن بود اما برایم مهم نبود!  
از اون جا نری -

دستش را روی یک چشمش گذاشت و لب زد چشم در حالی که عقب عقب میرفتم، برایش بوسهای فرستادم و از کوچه خارج شدم. حس خوب این روزهایم کاملا با حس چند سال پیشم متفاوت بود! انگار که یک دختر هجده ساله شده بودم. همان قدر برای رسیدن دوباره به او شوق و استرس داشتم!

زمانی که به خانه رسیدم، متوجه شدم کیوان فهمیده است. آریان را به زندانی در سندانج انتقال داده بودند و تا دادگاههایش رهایش نمیکردند.

کیوان معتقد بود که صددرصد اردوان را هم میگیرند! اگر زودتر اقدام نکند پول هایشان کاملا میپرد.

مامان هم دیگر کاملا از موضوع مطلع شده بود و خداراشکر میکرد که محمد کیمیا و بچهشان به خانه مادرش برده بود تا این رسوایی را ندیده است.

3

5

بابا اما کاملا از من خجالت میکشید و اصلا سرش را بالا نمیآورد ولی من از او اصلا ناراحت نبودم.  
در هر حال او بود که با آن همه پولش در دست اردوان باز پشت

من ایستاده بود و اجازه نداده بود، بخاطر پول من قربانی ماجرا  
شوم.

کیوان دیگر قصد کرده بود امشب هر طور هست به عمارت خان  
برود.

بلاخره بابا بعد از اصرارهای مامان و کیوان رضایت داد تا برود  
تمام مدت من خودم را با کارهای خانه درگیر کرده بودم تا خیال  
!نکنند این موضوع برای من مهم است

فقط نمیدانستم با این همه اتفاق من چه گونه برایشان  
توضیح میدادم که طلاق من و اردوان باطل شده بود و ما هنوز  
!زن و شوهر هستیم؟

مامان همین الان هم او را مسبب درگیر شدن بابا و کیوان با  
این ماجرا میدانست و تقریباً همه حتی از بار قبل بیشتر از او  
!بدشان میآمد

چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

3

5

آخرهای شب بود که کیوان برگشت. حالت صورتش بغ کرده و  
گرفته بود حتی به زور هم حرف میزد، گفت که اردوان خانه  
نبوده است و خبری ازشان نبوده است.

زمانی که مامان هم به آشپزخانه کنار من آمد و مشغول چای  
ریختن شد، متوجه شدم کیوان نزدیک بابا شد و به آرامی  
مشغول توضیح دادن چیزهای برای بابا شد.

حالت صورت بابا اما هر لحظه اخم آلود تر و قرمز میشد تا جای که دیگر حتی توان گوش دادن به حرف های کیوان را نداشت.

.عصبی بلند و تقریبا فریاد زد. مامان یا الله گویان به هال رفت!  
!غلط کرده! گور بابای پول! توهم دیگه حق نداری بری اون جا -  
کیوان ناراحت به بابا زل زده بود و مامان با نگرانی دست بابا را گرفت و کیوان را مورد تنش قرار داد.  
!چی شده اخه؟ چی گفت این کیوان آتیشیت کرد؟ -

3  
5  
9

بابا که انگار حتی فکر به حرف های کیوان هم دیوانه اش میکرد، دستش را به سرش گرفت اما کیوان دیگر سکوت نکرد چون فکر میکرد اگر پول ها از دستمان برود هرگز دیگر چنین پولی را نمیتوانیم جمع کنیم  
اردوان بود خودش پایین اومد، نداشت هیچکی باهام حرف -  
...بزنه! منو برد تو باغشون با پذیرایی  
بابا تقریبا تسبیحاش به سمت کیوان پرت کرد تا ساکت شود.  
اما کیوان طلبکار تر و با تلخی بیشتر ادامه داد.  
بزار بگم پدر من، خب چیه؟ بزار خودشونم بشنون! طرف میگه -  
تا خواهرتو باز بهم ندین، پول رو بهتون پس نمیدم وگرنه پول  
!کاملا پیش خودشه

!نمیدانم چرا به جای بد آمدن از حرفش، بیشتر خوشم آمد  
به سمت آشپزخانه برگشتم تا لبخندم رسوایم نکند. همین که در  
!میان این همه هیاهو به فکر برگشتن من بود برایم کافی بود

3  
6  
0

چمدان\_آخرین\_مسافر#

مامان حیران مانده بود چه بگویند؟

بابا که خیال میکرد من از این موضوع ناراحت شده‌ام، برای  
جلوگیری از هر سوءتفاهمی سریع به حرف آمد.

من حتی بار قبل هم که کل دارایم دستش بود، کوتاه نیومدم -  
چه برسه به الان! آگه با اون پول خوشه، بزار خوش باشه! من  
!دخترم رو به پول نمیفروشم

چیزی نگفتم فقط برای این که هم آن ها جلوی من معذب  
نباشند و هم من، به اتاق پناه بردم

قلبم داشت تند تند خودش را به سینهام میکوبید. حالا که  
داشت برای داشتن من تلاش میکرد من هر لحظه به شروع  
زندگی دوباره باهم امیدوار تر میشدم. باز سمت چمدانم رفتم و  
این بار با ذوق بیشتری بازش کردم

3

6

1

در آن میان یک لباس خواب سفید رنگ توجهام را جلب کرد با برداشتنش یک تکه کاغذ از میانش افتاد که بسیار کوچک بود؛ برداشتمش و بازش کردم

این چمدان تمام حس های من به تو را در خودش پنهان کرده است تا اگر زمانی من و تو نماندیم حس هایمان بماند به تا به (ابد)

حق با او بود. هر شخص دیگری هم اگر زمانی این چمدان را پیدا میکرد و بازش میکرد، کاملاً برایش مشخص بود کسی! این ها را برای معشوقه اش خریده است و کلی راز درش است لباس خواب را بعد از کمی اندازه گرفتن سر جایش گذاشتم و با خودم فکر کردم تلاش اول را او کرده بود، حالا نوبت من که وارد میدان شوم اگر او به تنهای میخواست ادامه بدهد قطعاً این رابطه بدتر خواهد شد چون خانواده ام خیال میکردن بخاطر پول بهانه آورده است و هیچکس خبر نداشت میان ما چه گذشته بود

چمدان\_آخرین\_مسافر#

3

6

2

چند روز به همین روال گذشت

بابا کاملاً سر حرفش بود و قصد نداشت من را به هیچ وجه با پول عوض کند! کیوان اما همش نگران و مضطرب بود میگفت که اگر اردوان را هم بگیرند دیگر چشمان به آن پول ها نخواهد افتاد

تنها مامان در این میان کمی راضی بود انگار که مامان برایش هیچ فرقی نداشت من بار قبل چه بلای سرم آمده بود، تنها قصدش بستن دهان مردم بود

میگفت حالا که باز خودشان خواهان شده‌اند، بهترین تو دهنی! برای دهان گشاد این مردم است

در این مدت هزاران عیب از جمله این که بچه دار نشدن روی من گذاشته بودند و این ها به شدت مامان را تحت تأثیر قرار داده بود

مدام میگفت همین هم بهتر است تا باز با یک نفر دیگر ازدواج کنم که اصلاً نمیشناسمش

اگر اردوان باز در زندگیام نیامده بود و خودش را ثابت نکرده بود قطعاً با آن حرف های مامان از روستا فرار میکردم! حس

3

6

بدی داشتم. مانند یک موجود مزاحم که میخواهد سریع تر از دستش راحت شود!

در حالی که میدانستم این گونه هم نیست در هر حال مادرم بود اما چون یک ازدواج ناموفق داشتم و برچسب طلاق رویم خورده بود، این حس ها ناخودآگاه سراغم میآمد  
\*\*\*

نزدیک های نهار بود که مامان مشغول دوغ درست کردن بود و من هم چند سبزی چیده بودم تا مزه هاش جالب تر شود. کیوان با هول داخل آمد. زمانی که فهمید بابا خانه نیست، کمی دور خودش چرخید. مامان دبه دوغ را زمین گذاشت و سراغش رفت.

چی شده باز؟ یک بار شد با خبر خوش بیای تو این خونه! خوا -  
!به دستو

3

6

4

کیوان اما آن قدر پریشان بود که اصلا به حرف های مامان توجهای نداشت و مدام راه میرفت. عاقبت با تندى های مامان ایستاد و نشست.



## چمدان\_آخرین\_مسافر#

پلیس ها همین چند لحظه پیش او مدن، اردوان رو بردن! تو -

!کل روستا پیچیده خان رو گرفتن

آن چنان چاقو از دستم رها شد و کف آشپزخانه افتاد که چند

لحظه هردو سکوت کردند و به من زل زدند

برای فرار از نگاهشان سریع خم شدم و چاقو را برداشتم. مامان

که دیگر کمی اردوان برایش مهم شده بود، یکی روی زانویش زد

و کنار کیوان نشست

شاید برا کار دیگه بردنش! قرار نیست هر اتفاقی بیافته، بگیم -

!همونه

3

6

5

کیوان سرش را تند تند تکان داد انگار کاملا مطمئن بود، اردوان

را به آن دلیل گرفتهاند

چه قدر سادهی مادر من! پلیس برا کار دیگه تا دم خونه طرف -

!نمیره! اینا میگن حتی دستبندشم کردن

مامان این بار روی گونه خودش زد

آن قدر استرس گرفته بودم که چاقو را پایین گذاشتم. قطعا اگر

ادامه میدادم کاملا دستانم را میبریدم. همان جا کف آشپزخانه

پشت این نشستم و زانوهایم را بغل کردم

اگر به جرم های بابا و کیوان او را برای رد کردن جنس هایشان

میگرفتند دیگر واقعا نه تنها مقابل خودش حتی مقابل  
 !خانواده‌هاش هم آبرویم میرفت  
 قطعا فکر میکردند چون اردوان دامادشان شده است از  
 !مقامش سواستفاده کرده‌اند  
 این‌ها تماماً تقصیر دایی بود که این روزها دیگر نه بابا مانند  
 قدیم رفیق شفیق بود! نه تا حتی احوال خواهرش را میگرفت و  
 کاملاً راهش را از ما جدا کرده بود

3

6

6

این‌جا بود که برای آدم ثابت میشد چه کسانی در تلخی‌ها هم  
 کنارت میمانند! مامانی که همیشه ادعا داشت دایی چون ما را  
 دوست دارد دست بابا را به سرمایه‌گذاری‌ها بند میکند تا  
 برای آینده ما چیزی بماند اما حال دیگر خودش هم هیچ حرفی  
 !در مورد برادرش نداشت

چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

کیوان اما مانند کسی که زیرش آتیش گذاشته بودند. مدام از جا  
 میپريد و راه میرفت. آخر سر هم با افسوس یکی روی پایش  
 میزد و میگفت نباید به حرف بابا گوش میداد تمام پول  
 !هایمان بر باد رفته است

اما من علاوه بر نگرانی پول‌های خانواده‌ام، نگران اردوان هم  
 !بودم

!شاید خیلی هم بیشتر

به اتاقم رفتم و تا آمدن بابا هر کدام در گوشه‌های از خانه به فکر رفته بودیم. هیچ کدام میل و رغبتی برای نهار نداشتیم. موبایلم

3

6

7

را برای بار هزارم بالا گرفتم تا کمی آنتنش بالا بیاید اما همین که کمی دستم پایین می‌آمد، آنتنش کاملا میپیرید

خسته و پریشان باز جلوی پنجره نشستم. چون خانه‌ها مدلشان جوری بود که سقف خانه پایینی تقریباً حیات بالای‌ها محسوب میشد، ناگهان فکری به سرم زد که آن بالا بروم شاید آنتن بدهد.

بعد از پوشیدن روسریام، لای پنجره را باز کردم و به آرامی بالای سقف خانه پایینی رفتم. حس می‌کردم صدای پایم را میشوند به همین دلیل آرام قدم‌هایم را برمیداشتم تا همسایه‌ها دلخور نشوند. در کنار آنتن تلویزیونشان ایستادم، سه تا از اتصال‌هایم وصل شد.

با شوق سریع و تند تند شروع به شماره‌گیری کردم. دو بار اول کلاً تماس وصل نشد اما بار سوم تا چند بوق رفت که بلاخره کسی با صدای ناشناس جواب موبایل اردوان را داد. اول مردد شدم که حرف بزنم یا نه؟

اما عاقبت خودم راضی کردم که تنها بگویم باهش کار دارم.

بعد از چند بار الو الو کردن طرف پشت خط بلاخره جوابش را دارم.

www.Novella.ir	الو، سلام -
----------------	-------------

3  
6  
8

انگار بسیار عجله داشت و مجبوری جوابم را داده بود!  
سلام امرتون؟ -

چمدان\_آخرین\_مسافر#

...با صاحب این موبایل کار داشتم اگر که هستن -  
میان کلامم پرید و اجازه نداد حرفم را کامل کنم. بسیار تند و  
سریع پشت هم حرف میزد

ایشون فعلا بازداشتن و موبایلشون ثبت و ضبط شده! به جزء -  
!خانواده و وکیلشون حق ندارن با کسی حرف بزنین  
.ناچار و نگران بلاخره مجبور شدم خودم را معرفی کنم

3  
6  
9

بله، من همسرشون هستم و بسیار نگرانم! لطفا اگر مقدوره -  
 !چند لحظه باهاشون حرف بزنم  
 با صدا کردن سربازی تشخیص دادم که باید بازپرس بوده باشه  
 .که موبایل را از اردوان گرفته بود  
 سرباز که انگار داخل آمده بود همان گونه با عجله و سریع  
 برایش تند تند بازگو کرد که موبایل به اردوان بدهد و از کنارش  
 جم نخورد تا مکالمه‌اش تمام میشود. صدای خش خشی آمد و  
 چند لحظه بعد که سرباز احتمالا رو به اردوان گفت بیا زنته  
 !کارت دارد  
 از لحن مغموم و گرفته اردوان حتی حالت صورتش را که حتما  
 پر از اخم بود را تشخیص دادم  
 بله؟ -  
 .بله‌اش طوری بود که انگار مطمئن نباشد واقعا خود من باشم  
 !اردوان گرفتنت؟ -

3  
7  
0

با شنیدن صدایم حس کردم نفس عمیقی کشید و کمی آرامش  
 در لحنش پیچید  
 نگران نباش تا شب برگشتم خونه! اگر نمیگرفتتم، باز باید این -  
 جا میاومدم؛ کار آریان رو راه میانداختم! احتمالا اون منو لو  
 !داده دیگه مجبورم اول خودم رو نجات بدم

دیگر پنهان کاری چیزی را درست نمی‌کرد. قطعا او هم  
 !میدانست که من هم فهمیده‌ام به چه دلیل آن جا است  
 اردوان من واقعا هیچ خبری نداشتم! خیلی متاسفم! شاید اگر -  
 ... بهم می‌گفتی

چمدان\_آخرین\_مسافر#

با تندی میان حرفم پرید انگار که دوست نداشت من مقابلش  
 احساس شرم کنم! دوست داشت برایش همان کلارای همیشه  
 !حق به جانب بمانم

3  
7  
1

!نه کلارا اینا به تو اصلا مربوط نیست! چیزیه بین ما مردا -  
 !خودمون هم حلش میکنیم، بهتره به این چیزها فکر نکنی  
 !چون همین روزها میخوای بری خونه شوهر  
 خیلی جدی داشتم به حرف هایش گوش میدادم که با شنیدن  
 جمله آخرش خنده‌ام گرفت  
 صدای خنده من را که شنید، صدایش را پایین آورد و زمزمه  
 کرد.

!شب اول لباس خواب سفیده رو باید برام بپوشی -  
 حتی از پشت موبایل هم تپش قلب گرفتم و لپ هایم سرخ  
 شد.

چشم هایم را از هیجان زیادی بهم فشار دادم و سعی کردم

خودم را عصبی نشان بدهم اما لحنم خنده دار بود  
 اینا چیه میگی؟ انگار که بار اولمونه! دو سه ماهه دیگه میشه -  
 !پنج سال که ازدواج کردیم

3  
7  
2

صدای سرباز مبنی بر تمام کردن تماس آمد. این بار صدای  
 اردوان واضح تر در موبایل پیچید  
 تو برای من همیشه حس همون بار اول رو داری! همون قدر -  
 ناب! الانم نگران هیچی نباش تا شب خودم همه چی رو ردیف  
 کردم اما مجبورم برای پس گرفتنت یکم خانوادهت رو اذیت  
 !کنم

!میدانستم از اذیت، منظورش پس ندادن پولشان است  
 چیزی نگفتم تنها خواستم مواظب خودش باشد. بعد از قطع  
 تماس، همان بالا ایستادم و این بار با آرامش خاطر از هوای  
 پاک روستا استفاده کردم و نفس عمیق و بلندی کشیدم  
 تا به عقب برگشتم، نگاهم به مامان افتاد که با چشم های  
 باریک شده به من زل زده بود. جلوی پنجره ایستاده بود و این  
 !نشان میداد تمام حرف های من را شنیده است  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#

3  
7

تا داخل رفتم، مامان در اتاق را به آرامی بست تا کیوان  
صدایمان را نشنود

زمانی که به سمت من برگشت از حالت صورتش مشخص بود  
تمام حرف های من را شنیده است و دیگر دروغ گفتن جایز  
نبود

دستم را کشید و همان جا جلوی پنجره روی سکو نشاند. یک  
ابرویش را طلبکار مانند بالا برد و به جای که تلفنی حرف زده  
بودم، اشاره کردم

خب بگو ببینم، داشتی با اردوان خان حرف میزدی! اونم -  
خیلی خندون

اول خواستم موضوع را به چیز دیگری ربط بدهم اما با یادآوری  
این که خودم هم دنبال موقعیت برای توضیح بودم تا خانوادهم  
را مطلع کنم هم این که مامان خودش هم از برگشتنم پیش  
اردوان راضی بود، حقیقت را گفتم  
!مامان ما پیش هم برگشتیم یعنی اصلا جدا نشده بودیم -

3  
7  
4



مامان را هرگز در زندگیاام آن قدر مات و مبهوت ندیده بودم  
انگار که داشتم به یک زبان دیگر برایش حرف میزدم. بازویم را  
گرفت و تکانم داد.

یعنی چی اصلا جدا نشدین؟ بابات خودش بردت دادگاه! هنوز -  
!مهر طلاق خشک نشده! چی میگی؟

نمیدانستم دیگر چه گونه برایش توضیح بدهم تا ناراحت  
نشود. سرم را پایین انداختم و با فاکتور سفرمان به شیراز، کوتاه  
توضیح دادم.

اردوان چند روز اوام تهران پیش من! بعد کمی حرف زدن، -  
!هردومون تصمیم گرفتیم یک فرصت دیگه به زندگیمون بدیم  
قبل از این که سه ماه بشه بهم رجوع کردیم! اردوانم رفته بود  
!طلاق رو لغو کرده بود

3

7

مامان با دست جنگی به گونه‌اش انداخت. خیال نمی‌کردم  
واکنش بدی داشته باشد چون خودش هم بسیار از این بابت  
راضی بود اما انگار این نوع برگشتنمان به هم را نمی‌پسندید  
!خانوادهش هم میدونن؟ -

چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

شانه هایم را به آرامی بالا انداختم و کمی لب هایم را جلو  
کشیدم.

!نمیدونم -

مامان بلند شد و با تندی انگشت اشاره‌اش را به سمت من گرفت و تکان تکان داد.

3  
7  
6

بهش میگی تا با خانوادش بلند نشه نیاد این جا حتی جنازه -  
دخترمم رو دوشش نمیزارم، مگه شهر هرته طلاق بده باز هوس  
کنه، بیاد رجوع کنه؟! راحت باز برتت خانوادش! واسه پابوس  
اومدن رو چشم ما جا دارن! نیومدن بگو خودم میبرمت این بار  
!طلاقت رو میگیرم

به این جای ماجرا اصلا فکر نکرده بودم! خیال میکردم همین  
که ما باز به هم برگشته بودیم، کافی بود اما انگار مامان  
تیزبینانه تر به ماجرا نگاه میکرد و چیزهای را میدید که شاید  
من حتی متوجهشان نبودم

کمی که آرام شد انگار تازه یاد چیزهای دیگر افتاد با نگرانی  
کنارم نشست و دستم را گرفت

با اجبار که بهت رجوع نکرد مادر؟ -

با یاد این که با اجبار تقریبا بهم رجوع کرده بود و من را دزدیده  
بود کمی مکث کردم اما حالا که خودم هم برای برگشتن کنار او  
راضی بودم، چیزی نگفتم و پنهانش کردم

خواستم خیال کند خودم هم به این ماجرا راضی هستم

3

7

7

!نه با خواست خودم بود -

انگار که کمی برای باور حرفم مردد بود اما من را هم میشناخت که مقابل حرف زور میایستم و اجازه نمیدهم کسی چیزی را بهم اجبار کند حتی اگر شده با فرار خودم را رها میکردم. سری تکان داد

بهتره اینارو دیگه به کسی نگي حتی کيميا! اين آقا هم اگر -  
!خيلي مايله، خودش بايد براي به دست آوردنت تلاش کنه  
چمدان\_آخرين\_مسافر#

چند لحظه نگاهش کردم. نمیدانستم باید حرفم را چه گونه بزنم بلاخره طلاق نیاردم و گفتم

باید به بابا بگيم اگر که نگيم خيال ميکنه اردوان ميخواد پول -  
!رو از ما بزنه و فقط برگشتن من رو بهونه کرده

3

7

مامان انگار به اين جای مسئله فکر نکرده بود. چند لحظه به فکر افتاد اما هيچ چيز هم نگفت. تنها سرش را کوتاه تکان داد. و زمانی که به سمت در ميرفت به حرف آمد  
اگر خودش خواسته که بابات همچين فکري بکنه پس به -

عاقبتش فکر کرده  
 زمانی که بیرون رفت، من را با هالهای از ابهامات تنها گذاشت  
 حق با مامان بود اگر اردوان چنین چیزی را گفته بود حتما به  
 عاقبتش هم فکر کرده بود یا شاید هم میدانست که این تنها  
 راه برای گرفتن رضایت دوباره‌ی بابا است  
 صدای در که آمد، نگاهم را به پشت سرم دادم از پنجره ورود  
 بابا را دیدم  
 هوا هم دیگر گرگ و میش بود بیرون رفتم تا نظر بابا را هم در  
 مورد گرفتن اردوان بشنوم  
 کیوان هنوز هم بی قرار بود  
 آن قدر بی قرار که حتی تا داخل آمدن بابا هم طاقت نداشت و  
 مدام از جایش بلند میشد

3  
7  
9

بابا که داخل آمد، سلام بلندی داد و کتش را از تنش درآورد  
 سریع پشتش رفتم و کتش را گرفتم بعد از تشکری مستقیم به  
 حمام رفت تا دست و پایش را بشورد. مامان که کلافه‌گی کیوان  
 را دیده بود با ملاحظه‌اش اشارهای به سمتش کرد  
 !امان بده بیاد تو! هنوز خسته‌گی تو تنشه -  
 بلاخره با تشر مامان، کیوان سر جایش نشست  
 بابا که به حال برگشت در حال خشک کردن دست هایش بود

رو به مامان گفتم که دو چای بیاورد. قبل از مامان خودم سریع به آشپزخانه رفتم و شعله سماور را زیاد کردم. از آن سمت سینی را که برداشتم زیر چشمی متوجه شدم کیوان چه قدر از آرامش بابا حرص میخورد.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

چای ها را که ریختم، به حال رفتم و سینی را مقابل بابا گذاشتم. همین که خواستم برگردم، بابا سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

3  
8  
0

دختر علی کلانه پز رو دیدی؟ -

اول متعجب شدم اما بعد سعی کردم صورتش را بخاطر بیاورم! یادم بود دختر زیبای بود و تقریباً بور و با چشم های رنگی همیشه با دخترها چشم های او را به رنگ و نوع چشم های گربه ها تشبیه میکردیم.

آره دیدمش! چطور؟ -

بابا قندش را در دهانش گذاشت و زمانی که هورت کوچکی از چای که هنوز داغ بود، زد. سریع استکان را از لب هایش جدا کرد و نگاه کوتاهی به کیوان و مامان هم کرد.

امروز برا کیوان خواستگاریش کردم! به نظر من دیگه وقتشه -

بره سر زندگی خودش

مامان آن قدر ذوق کرد که با همان ملاقه در دستش از آشپزخانه

بیرون پرید.

3  
8  
1

من هم خوشحال شدم. فارغ از زیباییش به نظر دختر خوبی هم می‌آمد.

مامان همان گونه که غذایش را رها کرده بود، جلو تر آمد و به بابا زد.

علی آقا چی گفت؟ اجازه داد که بریم؟ -

قبل از جواب دادن بابا بلاخره کیوان نتوانست خودش را کنترل کند، عصبی و سرگردان بلند شد.

پدر من، شما اصلا خبر داری او مدن اردوان رو هم بردن؟ این - یعنی چی؟ یعنی پولامون نه تنها با سودش برنگشت بلکه خودش هم پرید! بعد شما بلند شدین برا من رفتین! خواستگاری؟

بابا که احتمال این واکنش های کیوان را داده بود، بی توجه به بال بال زدن های کیوان استکان خالیاش را پایین گذاشت و آن یکی را بالا برد.

3

8

2

اردوان اندازه تموم آدمای که تا به امروز باهام کار کردن، مورد -  
اعتماده حتی جوابشم ندیم خودش پول رو پس میفرسته! با یه  
!قرون دو هزار ما چیزی برایش فرق نمیکنه  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

از این که بابا آن قدر به اردوان اعتماد داشت، خوشحال شدم  
شاید حداقل میتوانست کمی کوتاه بیاید اما چیزهای نهفته در  
کلامش، نشان میداد هیچ خیال برگشتن من به پیش اردوان  
را نداشت! ماما هم دیگر به بال بال زدن های کیوان توجه  
نمیکرد، تنها حواسش به قرارهای خواستگاری بود که بابا برای  
کیوان چیده بود و مدام روز و وقتش را میپرسید  
آن قدر حواسش پرت شده بود که آب آشاش جوش آمده بود  
و روی گاز سرازیر شده بود. قبل از من، خودش به طرف  
آشپزخانه دوید. بابا خندهاش گرفت و سری برای کیوان تکان  
داد.

3

8

خدا رحم کنه بهت! هنوز نیومده اینجوری نشسته پای دو کلمه -  
!حرف خواستگاری، فردا روز میاد بس در خونتون میشینه

مامان متعرض و جیغ جیغ کنان صدایش از آشپزخانه تا هال  
پیچید.

هنوز هیچی نشده، پشتم حرف درمیارین که پس فردا پخش -  
!میشه من با عروسم بدم

آن قدر حرفش را با حرص زده بود که همه حتی کیوان هم به  
خنده افتاد.

بابا این بار کمی جدی تر به کیوان نگاه کرد و سعی کرد حرفش  
آن قدر جدی باشد که کیوان بفهمد دیگر پشیمانی در کار  
!نیست

کیوان اگر از دختره خوشت نیامد همین الان بگو، پام رو بزارم -  
!تو اون خونه، اون دختر دیگه عروس منه

3

8

با دیدن سربه زیری کیوان و یادآوری این که تا چند لحظه پیش  
چه هارت و پورتی را انداخته بود، خندهام گرفت و با سرخوشی  
به حرف آمدم.  
!داداشم راضیه -

این بار دیگه مامان حتی کارش به کل کشیدن هم کشید و باز  
آن محبت همیشگی که همیشه در خانگی ما پابرجا بود،  
خودش را نشان داد و کمی از تنش های هرروز همان دور شدیم.  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

فردای آن روز دقیقا اول های صبح بود که کسی در را زد



کیوان رفت تا بازش کند اما به همان سرعت باز به خانه برگشت. همان گونه که میان چهارچوب بود، بابا را صدا زد. بابا که به هال آمد کیوان با اخم به بیرون اشاره کرد!  
!اردوان برگشته، کارتون داره -

3

8

نمیدانم چرا بیشتر از بابا و کیوان من استرس گرفته بودم. شاید میترسیدم دعوی پیش بیاید. زمانی که آن ها بیرون رفتند، قلبم داشت له له میزد برای یک! خبر کوچک از بیرون مامان که انگار بیشتر از خودم درد دلم را میفهمید، یک دبه از آن طرف این به سمت گرفت!  
!برو خونه آبش خاتون یکم شیر تازه بیار -  
با خوشحالی که از جا پریدم تا دبه را بگیرم. کمی عقب بردش و نگاهم کرد.  
!مثل اون بار نشه رفتی برای سبزی بگیری، سه ساعت نیومدی -  
!آخرش هم دست خالی برگشتی  
با یاد آن روز لبخندی بر لبانم نشست  
!نه، قول میدم بیارم -

3

8

6

سری تکان داد که دبه را از دستش گرفتم و را بیرون را در پیش گرفتم. تنها یک مانتو بلند برداشتم بقیه لباس هایم مناسب بود در را که باز کردم، متوجه شدم همشان پایین کوچه جمع شده بودند و در حال مشاجره بودند.

با بیرون رفتن من نگاهشان سمت من کشیده شد اما بابا سریع سمت اردوان برگشت و چیزی را باز تکرار کرد.

هنوز یک قدم اول را هم برنداشته بود که متوجه شدم آریان هم از آن سمت کوچه دارد، پایین میآید.

ایستادم تا او رد شود و من از آن جا بروم. برخلاف انتظار پایین نرفتم و کنار من به یک باره ایستاد. چند ثانیه نگاهم کرد و عاقبت بعد از نفس کشیده‌هاش به حرف آمد.

!چطوری؟ -

چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

3

8

نمیدانم چرا ناخودآگاه نگاهم سمت اردوان کشیده شد با این که سعی میکرد جلب توجه نکند اما کاملاً مشخص بود با آمدن آریان کنار من تمام حواسش این جا بود و یکی در میان حرف

!های بابا را جواب میداد  
 این نگاه از چشم آریان دور نماند او همیشه پسر تیز و زرنگی  
 بود.  
 !خوبم، آزاد شدین؟ -  
 سرش را به نشانه تایید تکان داد  
 !آره او مدم پول های بابات رو پس بدم و برم -  
 چیزی نگفتم با سکوت من آهی کشید و او هم به اردوان نگاه  
 کرد.  
 !جات تو عمارت خالیه -  
 یک تای ابروهایش را بالا انداخت و با حسرت به حرف آمد

3  
8

!یعنی جای خیلی ها خالیه! الهام! اون الناز مهربون بچه گیهام -  
 داداشی که همیشه حمایتگرم بود! مادری که بیشتر از همه به  
 ...من اهمیت میداد و دایی  
 با اسم دایی کمی متعجب شدم. نشنیده بود که گل بشری برادر  
 داشته باشد. نگاهش هنوز هم به اردوان بود  
 قصد کشتن خان رو کرده بودند! دایی من سپر بلاش شد و -  
 قربانی شد. همون طور که من قصد کشتن اردوان رو برای  
 !انتقام خون داییم کردم و سگ اردوان این بار سپر بلاش شد  
 هنوز هم از حرف هایش متعجب بودم و خیلی چیزها را هضم  
 نمی کردم انگار خودش هم فهمیده بود. چیزی از حرف هایش

متوجه نشده‌ام به سمت برگشت  
دایی من واسه خان کار میکرد. میگفتن اون آخری ها خان -  
حسابی از دستش شاکی بوده اما هنوز هم دوستش داشت  
!تنها من بودم که دیدم شب آخر خان به دایی سیلی زد

3  
8  
9

هیچوقت هیچکس هم نفهمید دلیلش چی بود! فردای همون  
روز رفتن برای شکار، وقتی برگشتن گفتن به خان حمله شد و  
!دایی خودش رو سپر بلاش کرده اما من هیچوقت باور نکردم  
چمدان\_آخرین\_مسافر#  
هرگز این چیزها را نشنیده بود نه در روستا نه در عمارت هرچند  
که در عمارت نه حق بیرون آمد و چرخیدن در خانه را داشتم! نه  
!حرف زدن با کسی  
پس طبیعی بود که نشنیده باشم. نگاهی به صورتم انداخت  
اینارو بهت گفتم تا بدونی اردوان آدم بدی نیست! اگر من از -  
اون یا خانوادش بدم میاد، بخاطر کاری بود که پدرمون  
باهامون کرد! بعد از مرگ دایی دیگه هیچکس احترامی به ما  
نداشت  
مامان رسماً شد کلفت ملک بانو! انقد درگیرش شد که اصلاً  
یادش میرفت بچه هم داره! اردوان شد دردانه خان و هرجا

میرفت اونو با خودش میبرد! اونم یادش رفت که برادری داره

3  
9  
0

که همیشه چشمش به اون بود. الاناز هم که انقد کتک خورد  
!هنوز هم که هنوزه عقده هاش از وجودش ریشه نکندن  
نگاهم سمت اردوان رفت. این بار دیگر رسماً طلبکارانه و با اخم  
به من زل زده بود. نگاه آریان هم به او افتاد  
نمیدونم چرا حس میکنم هنوز چیزی بینتون هست اگر -  
!هست، به نظرم بهش یک فرصت بده  
خواست که برود، فوراً صدایش زد با کمی مکث به سمت  
برگشت  
کجا میری؟ به جای رفتن تو هم بمون! تو خیلی برای اردوان -  
!مهمی حتی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی  
لبخندی زد که بی شباهت به پوزخند نبود

3  
9  
1

شاید تا چند روز پیش یه ذره هم که شده بود براش مهم بودم -  
اما از دیروز که لوش دادم، یک درصدم دیگه براش اهمیتی

ندارم!

این بار دیگر نایستاد و بحث را بیشتر کش نداد. قدم هایش را  
تند کرد و سمت بقیه رفت

چمدان\_آخرین\_مسافر#

کمی نگاهشان کردم و خواست از کوچه بالا بروم که کیوان  
صدایم زد

ایستادم و منتظر ماندم کنارم بیاید. تا به من رسید و کمی از آن  
ها دور شد طوری که فقط من و خودش بشنویم حرصش را  
خالی کرد

!مرتیکه یابو -

3  
9  
2

متعجب که نگاهش کردم انگار یاد من آمد و آن ها را فراموش  
کرده باشد. نزدیک تر آمد و با گوشه چشم به آریان اشاره کرد  
!چی میگفت این مرتیکه؟ -

شانه هایم را بالا انداخت و دبه را محکم تر گرفتم تا از دستم  
یافتند. -

!احوال پرسى و این حرف ها

این بار کاملا به سمت من برگشت و حق به جناب نگاهم کرد  
!سه ساعته داره ور میزنه احوال پرسى میکنه؟ -

دبه را بالا گرفتم تا از دستش خلاص شوم و تند تر به راه افتادم

امامان گفته شیر تازه نباشه، میکشتم -

3  
9  
3

بلاخره از کوچه خارج شدم و سمت خانه آبش خاتون راه افتادم.

آن مسیر را بسیار دوست داشتم. برایم تداعی کننده بچه‌گی  
هایم بود!

با این هنوز کوچه هایش خاکی بود و با کمی باران به گل تبدیل  
میشد اما هنوز چیزی از منظره های دل انگیزش کم نشده بود  
محال بود کسی از آن جا رد شود و بخواهد سریع بگذرد دلت  
میخواست ساعت ها بایستی و به آن همه گل یک دست زرد و  
قرمز زل بزنی! به سبزه زار ها این منظره واقعا دل آدم را آب  
میکرد. دلم میخواست ساعت ها همین بایستم و این کار خدا  
را نظاره گر باشم

با چرخیدن صدای چوبی دری به خودم آمد آبش خاتون بود که  
قصد داشت جای برود سریع خودم را به او رساندم  
آبش خاتون؟ -

با صدای من چشم هایش را ریز کرد تا تشخیص دهد چه کسی  
هستم جلوتر که رفتم من را شناخت و دست از قفل کردن در  
خانهاش برداشت

3  
9  
4

خوشی دایه گیان؟ -

با زبان و لهجه شیرین کوردیاش لبخندی روی لب هایم نقش بست.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

!ممنون دایه گیان، اومدم برا شیر تازه البته اگر مونده باشه -

سری با مهربانی تکان داد و باز در خانهاش را باز کرد

او که داخل رفت، من هم پشت سرش وارد شدم

!یکی از زیبای های این روستا همین خانه آبش خاتون بود

با خودم همیشه فکر میکردم این جا باید با این همه وسایل

سنتی و زرق و برق یک زمانی به موزه تبدیل شود. آن قدر که

!خانهاش دلنشین و جذاب بود

حیف میشد اگر به راحتی این ها را بیرون میانداختند و

کسانی دیگر به راحتی جایش را میگرفتند

3  
9  
5

این جا باید تا به ابد آبش خاتونی میماند هر چند که همه

روستا او را به عنوان بزرگ تر خود دوست داشتند اما چیزی که



در ذهن من بود تنها یک خیالبافی رویای بود چون آبش خاتون!  
 !شخصیت برجسته‌های نبود تا به خاطرش خانه را موزه کنند  
 به سمت جوجه های کوچکش رفتم تا از این خیال ها بیرون  
 بیایم تا نزدیک رفتم همهگی یک گوشه چپیدن تا من بهشان  
 دست نزنم. یکیشان رسماً خودش را روی آن یکی انداخته بود،  
 خندهام گرفت

برای این که بیشتر خودشان را زجر ندهند، عقب رفتم  
 با صدای شعر و زمزمه‌های به سمت گاوداری رفتم و به آبش  
 خاتون چشم دوختم داشت ناز گاوش را میکشید تا او هم  
 خوب برایش شیر بدهد. با لبخند این ماجرا را نظاره گر بودم و  
 فکر کردم آیا زندگی جزء این لذت های زیبا چیز دیگری میتواند  
 !باشد؟

!نمیدونستم شیرتون آماده نیست، ببخشید زحمت دادم -  
 آبش خاتون همان گونه که شیر گاوش را میدوشید پشت به  
 من جوابم را داد

3  
9  
6

قینا عزیزکم -

چمدان\_آخرین\_مسافر#

زمانی که شیر را برایم در دبه ریخت هر دو باهم بیرون آمدیم. او  
 هم میخواست به خانه یکی از اقوامشان برود. در قفل کردن در

خانهاش کمکش کرد و بعد از هم جدا شدیم.  
 باز که مسیرم به سمت گل ها افتاد هوس کردم یک سلفی  
 بگیرم و بعد به اشتراک بگذارم. هرچند که اردوان هشدار داده  
 بود که آن عکس های قبلی را هم حذف کنم اما من گوشم  
 بدهکار نبود!

دبه را که پایین گذاشتم تا خواستم موبایلم را پایین بگذارم،  
 کسی از پشت بازویم را گرفت و همان گونه خودش را جلویم  
 کشید.

به قدری ترسیده بودم که نزدیک بود جیغ بکشم با دیدن  
 اردوان چشم غرهای نثارش کردم.

3  
9  
7

! زهرم رو ترکوندی! حداقل میتونستی قبلش صدام بزنی -  
 صورتش اول اخم آلود بود اما با دیدن قیافه حرصی و ترسیده  
 من، خندهاش گرفت. بازویم را از دستش کشیدم

! حقت بود انقد جیغ میکشیدم تا کل روستا بریزن سرت -  
 ابروی بالا انداخت و جلو آمد این بار هردو بازوهایم را در  
 حصارش گرفت

اینطوری کار رو برای من خیلی راحت تری میکردی! میگفتم -  
 ! آهای مردم این خانم زن منه ولی پدرش نمیزاره برگرده پیشم  
 حال و هوای شوخی از سرم افتاد و ناراحت نگاهش کردم

!راضی نشد؟ -

بدون این که جواب سوال من را بدهد جلوتر آمد و نگاهش را  
به چشمانم دوخت

3  
9  
8

!آریان چی میگفت؟ -

چشم هایم را چرخاندم. بیچاره آریان اگر میدانست من این  
!همه مفتش دارم اصلا کنارم نمیایستاد  
قطعا اردوان، کیوان نبود تا با گفتن یک احوال پرسى ساده از  
جواب سوالش بگذرد. او برادرش را به خوبی میشناخت  
.میدانست برای یک احوال پرسى کنار کسی نمیایستد  
میگفت که بعد از لو دادن تو دیگه حتی اون یک ذره هم که -  
!برات مهم بوده دیگه مهم نیست و میخواد از این جا بره  
اردوان متعجب و گیج شد. شاید خیال نمیکرد چنین حرف  
.های زده باشد. عاقبت چهره اش در غمی فرو رفت  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

3  
9  
9

هیچوقت اجازه حرف زدن به خودم رو نداد! همیشه از دور -  
 قضاوتم کرد و با تندی من رو از خودش روند و آخر ماجرا  
 همیشه میذاشت میرفت

حس کردم که چه قدر در کلماتش درد است. او هم از دست  
 آریان دلگیر بود. هر دو بخاطر یک سوءتفاهم ساده سال ها از  
 هم دور گرفته بودند و آن قدر ادامهاش داده بود که هر دو از هم  
 رنجیده بودند

این بار قبل رفتنش باهاش حرف بزن! اون به من گفت تو آدم -  
 خوبی هستی قطعا اگر خودش این اعتماد رو بهت نداشت به  
 من نمیگفت

کمی به حرف هایم دقت کرد و بعد نگاهش را به من دوخت  
 چرا این حرف هارو به تو زد؟ -

شانه هایم را بالا انداختم و سرم را کج کردم

4  
0  
0

میخواست که به من ثابت کنه بخاطر یک سری مسائل دیگه -

با تو بد شده و تو خودت آدم خوبی هستی

این بار من هم به چشم هایش زل زدم

میدونست که هنوز بین ما یک سری چیزها هست و کاملا از -

هم جدا نشدیم

کلافه پوفی کشید و چند قدم عقب رفت. این بار او هم نگاهش

را به دشت گل ها داده بود انگار او هم خاطره های خوبی از آن  
 منظره داشت کمی بعد حالت صورتش گرفته و مغموم شد  
 پدرت هیچ جوره نمیخواه راضی بشه حتی پول هارو هم -  
 !پسش دادم و باز تو رو ازش خواستم، باز جوابم رو نداد  
 کنارش رفتم و دستش را به آرامی گرفتم  
 !خانواده تو چی؟ -

4  
0  
1

### چمدان\_آخرین\_مسافر#

چیزی نگفت انگار که نمیخواست در این باره حرفی بزند  
 نخواستم بحث را بیشتر طول بدهم انگستانم را در انگستانش  
 قفل کردم و تقریبا خودم را به شانهایش آویزان کردم  
 !دیگه که نمیگیرنت حل شد؟ -  
 به سختی نگاهش را از منظره رو به رویش گرفت و به سمت  
 برگشت خم شد و به آرامی بوسهای کنار پیشانیام زد  
 !نه، تموم شد! گفتم که بهش فکر نکن -  
 سرم را تکان دادم و این بار موبایلم را بیرون کشیدم. نگاهش  
 کنجکاو شده بود. کمی عقب کشیدمش و موبایل را دستش  
 دادم خودم کنار منظره رفتم و ایستادم درحالی که خیال داشتم  
 ژست بگیرم به حرف آدمم

دوتا عکس ازم - !بگیر	<a href="http://www.Novella.ir">www.Novella.ir</a>
-------------------------	--

4  
0  
2

چشم هایش را تنگ کرد و به حالت ژستم نگاه کرد موبایل را که  
پایین آورد نگاهش کردم  
!چی شد پس؟ -

چند قدم جلو آمد و موبایل را تهدید کنان تکان داد  
!حق نداری همچین عکس های بزاری اینستا -  
بغ کرده نگاهش کرد و لب هایم را برجیدم جلو آمد و لب  
پایینام را کشید  
!، بفهم -

من

عشوه هات فقط واسه

نفس هایم را عمیق کشیدم و نشان دادم هنوز قهر هستم  
خندید این بار صفحه موبایل خودش را باز کرد و روی دوربین  
جلو انداخت

4  
0  
3

اما این مدلی میتونیم بگیریم -

دست هایش را دور شانهام انداخت و موبایل را بالا گرفت  
عکس های اول هنوز اخم کرده بودم اما آن قدر لپ هایم را  
کشید تا عاقبت من را هم به خنده انداخت. بعد از ده دقیقه از  
هم جدا شدیم و سمت خانه راه افتادم میدانستم دیر کرده ام و  
حتما مامان کلی غر میزند

چمدان\_آخرین\_مسافر#

زمانی که به خانه رسیدم حس کردم صدای بحث میآید اما  
همین که در ورودی را باز کردم همهگی ساکت شدند. انگار که  
بخوانند چیزی را از من پنهان کنند و این بسیار تابلو بود  
کیوان با پوف کلافهای بلند شد و کنترل را برداشت تا تلویزیون  
را روشن کند بابا هم خودش را با تسبیحاش سرگرم کرد. تنها  
مامان بود که در آشپزخانه هنوز داشت برای خودش زیرلی

4  
0  
4

حرف میزد و از همه چیز شاکی بود. شیر را که دستش دادم  
عمیق بو کشیدش و با لذت درودی برای آبش خاتون فرستاد

کنارش رفتم با کمی حرف از بیرون و منظره گل ها بلاخره حرف  
اصلیام را هم زدم

بابا اینا در مورد اردوان چیزی نگفتن؟ -

انگار که داغ دلش را تازه کرده بودم با نفس کشیده‌های سرش را  
به نشانه تأسف تکان داد و لب هایش را با حرص به هم فشار  
داد.

چرا گفتن! هرچی میگم بزار برگرده پیش همین بلاخره باهم -  
زندگی کردن! هم رو میشناسن! حتما کلارا رو دوست داره که  
این جوری باز اومده خواستگاری میکنه اما حرف، حرف  
خودشه! به این راحتی ها راضی نمیشه! میگه دخترم رو کتک  
زده!

با غم آهی کشیدم. آن قدر حالت غم زده بود که مامان هم  
کار هایش را رها کرد و کنارم آمد.

4  
0  
5

! غصهت نباشه اگر با قهرم باشه، راضیش میکنم -  
با فکر قهر و عشوه آمدن مامان، نمیدانم چرا خندهام گرفت  
انگار خودش هم دلیل خندهام را فهمید که اخم مصنوعی کرد و  
الکی قاشق را به طرفم گرفت.

با خنده که بیرون دویدم بابا سرش را بلند کرد و به ما نگاه کرد.  
کمی جلوتر رفتم بعد از کمی کلنجا رفتن با خودم پرسیدم



!حالا میخواید چیکار کنید؟ -

چمدان\_آخرین\_مسافر#

انگار این مسئله برای کیوان و مامان هم مهم بود چرا که آن ها  
!هم به بابا زل زدند تا بفهمند جوابش چیست  
حالا که دیگر با اردوان و دایی کار نمیکرد قطعا باید فکر یک  
!شغل جدید میبود

4  
0  
6

شغلی که مناسب سنش هم باشد چون قطعا نمیتوانست مانند  
قدیم به خودش فشار بیاورد

با ریشه تسبیحاش به کیوان اشاره کوتاهی کرد

میخوام یک مغازه بزنم برای کیوان! خودم هم همین جوری -  
!گه گذاری برم بهش سر بزنم

مامان به شدت با این موضوع موافق بود. من هم فکر میکردم  
کار درستی باشد. در این میان تنها کیوان بود که به عاقبت کار  
هم فکر کرد

مغازه چی بزنیم با یه چی باشه؟ مردم بخرن! یه خیری برامون -  
!بمونه

بابا سری تکان داد انگار او به اینجایش هم فکر کرده بود

پارچه فروشی میزنیم! این جا توریست زیاد داره! دم نوروز هم -

هست، قطعاً زن ها میخرن. سودشم خوبه

4  
0  
7

مامان قبل از کیوان ابراز رضایت که کرد. بابا او را به سخره گرفت که به فکر تأمین لباس های خودش است. همهگی به مامان خندیدیم اگر یک درصد فکر میکردم مامان قهر نمیکند با چشم غره الانش مطمئن شدم که امشب حتما قهر میکنند!

از جمع فاصله گرفتم و به اتاق رفتم. دلم برای اردوان تنگ شده بود. هرچند یک ساعت هم نگذشته بود اما انگار زمانی که در خانه خودش بودم، دلتنگیام کمتر بود و خیالم راحت بود که برمیکرد اما الان خیالم بابت هیچ چیز راحت نبود. تقهای به در خورد و پشت بندش بابا داخل آمد اول نگاهی به داخل اتاق کرد و بعد به آرامی داخل آمد. جانم بابا کاری داشتین؟ -

چمدان\_آخرین\_مسافر#

دستش را بالا گرفت تا سر جایم بشینم خودش هم کنارم آمد و نشست اول به بیرون زل زد اما کاملاً مشخص بود حرفی دارد

که در ذهنش داشت گفتنش را برای خودش راحت میکرد.  
عاقبت ستمم برگشت و نگاه کوتاهی به صورتم انداخت  
الان چند روزه که بعد از زایمان کیمیا هنوز این جای نمیخوای -  
!دیگه کار کنی؟

دهانم باز ماند. هیچ جواب یا بهانه‌ای برای بابا نداشتم! اصلا  
!فکر نکرده بودم شاید در این باره بپرسند  
اردوان هم از کارم استعفا داده بود هم خانه را تحویل داده بود  
!باید چه میگفتم؟

با سکوت طولانی من باز خودش زودتر به حرف آمد  
اون جا مشکلی پیش اومده؟ -

همین یک جمله راه حلی را جلویم گذاشت. این بهترین و باور  
پذیرترین بهانه میتوانست باشد سرم را با افسوس تکان دادم  
و سعی کردم واقعا همان قدر که از رها کردن کارم ناراحت بودم  
در صورتم نمایانش کنم.

!آره، اخراج شدم -

[www.Novella.ir](http://www.Novella.ir)

4  
0  
9

شانه هایم را با حالتی غمگین بالا انداختم و تمام سعایام را  
کردم تا باور کند.

میگفت درست کار نمیکنم اما بعدش شنیدم خواهرزاده -  
!خودش رو آورده جای من

در دل دعا کردم خدا بابت این همه دروغ ببخشد. فقط برای  
پیشگیری از دعوا بود اگر یک درصد احتمال میداد پای اردوان  
در میان است، قطعا تا جلوی عمارت صبر نمیکرد

بلاخره توانستم بهانهی سرهم کنم که انگار واقعا باور پذیر هم  
بود چون بابا به شدت اخم هایش درهم پیچید و به آرامی روی  
شانه هایم زد

!نگران نباش باباجان، خودم میگردم دنبال یک کار خوب برات -  
!نمیذارم غم اینارو بخوری  
چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

4  
1  
0

!نمیدانستم چه گونه توضیح بدهم دیگر احتیاجی به کار ندارم  
فرقی نمیکرد در هر حال اردوان سر هر کاری که میرفتم میآمد

و کاری میکرد من را بیرون کنند. به بابا نگاه کردم  
فعلا نمیخوام سرکاری برم دوست دارم یک مدت همین جا -

باشم!

لبخندی زد و سرش را با مهربانی در رویم تکان داد

!چه بهتر -

من هم زیاد مایل به کار کردنتم! تنها نمیخوام بشینی  
یک گوشه مثل زن های مطلقه غمبرک بزنی که چی یک ازدواج  
ناموفق داشتی! هیچوقت دلم نمیخواد برای همچنین مسئلهای  
!خودت رو ناراحت کنی

چشم هایم را به آرامی روی هم گذاشتم و جواب لبخندش را  
دادم.

4  
1  
1

واقعا این چیزها برام اهمیت نداره شاید اگر هم بخوام -  
نارحتش بشم زمانی باشه که مامان ابراز نگرانی میکنه البته  
!میدونم همش بخاطر این که دوستم داره  
درحالی که بلند میشد دستش را دو بار روی شانهام زد زمانی  
که پشت کرد که بیرون برود میان راه ایستاد  
...این پسره -

چند لحظه حرفش را قطع کرد و بعد از نفس عمیقی باز  
ادامه اش داد

!اردوان -

!آدمی نیست که بتونم باز بهش اعتماد کنم و تو رو بهش بدم  
میدونم دختری و یک زمانی زنش هم بودی دلت زود میره  
براش سعی کن تا زمانی که توی این روستای نبینیش برات  
!بهتره

4  
1  
2

و بعد هم بدون منتظر جوابی از من از اتاق بیرون رفت  
نمیدانست که با این حرف هایش تا چه حد حالم را بد کرده  
بود.

چمدان\_آخرین\_مسافر#

!تمام آن مدت را همه مشغول به کارهای خودشان بودند  
بابا مغازه را خریده بود و فقط منتظر بار اجناس بود تا کار را  
!شروع کنند

برای کیوان خواستگاری رفته بودیم و مامان سر از پا  
!نمیشناخت

بچه کیمیا روز به روز داشت شیرین تر میشد و تقریباً یاد گرفته  
بود، لبخند بزند

همه آن قدر سرشان شلوغ شده بود که کاملاً من را از یاد برده  
بودند البته بهشان حق میدادم با این همه گرفتاری یاد من  
!بودن هم درد دیگری روی دردهایشان اضافه میکرد

دیگر همهگی رسماً داشتند برای ازدواج کیوان خودشان را آماده میکردند حتی مامان هم آن قدر درگیر شده بود که گیرهای

4  
1  
3

قبلش را مبنی بر ازدواج کردن دوباره‌ی من را هم فراموش کرده بود!

در این مدت اصلاً اردوان را ندیده بود تنها چند باری باهم تلفنی حرف زده بودیم.

چیزی از دلالتگی دیگر نمیگفت او هم خیال میکرد من به افکورش نیستم و دارم فراموشش میکنم!

به جلد اردوان قبلش بازگشته بود و باز خودش را در آن پوسته سخت و کلفتش قایم کرده بود تنها چند باری هشدار داده بود اگر خواستگاری را به خانه راه بدهم میآید و جلوی همه داد میزنند که من زنش هستم!

میدانستم که این کار را میکند، پس به مامان سپرده بودم به هیچکس اجازه آمدن ندهد. چون خودش هم میدانست طلاق ما باطل شده بود این بار به راحتی قبول کرد.

حس میکردم این روزها دیگر به حرفهای مامان بیشتر نزدیک میشدم. حق با او بود باید بیشتر به آیندهام فکر

میکردم! حال که میدیدم کیمیا بچه دارد و کیوان به راحتی دارد زندگی متاهلیاش را شروع میکرد غبطه میخوردم که چرا

!زندگی من باید این گونه میشد؟

4  
1  
4

چمدان\_آخرین\_مسافر#

مانند همیشه داخل اتاق نشسته بود و جلوی پنجره روی سکو  
پاهایم را بغل کرده بودم  
به منظره روستا زل زده بودم و خیال داشتم بدانم زمانی که  
معمار این روستا داشته است این جا را نقشه میکشیده چه در  
خیالش داشته است؟

!تمام خانه ها چسپیده به هم و بالای هم بودند  
سقف خانه ها و پنجره ها آن قدر کوچک بودند که اگر روستا را  
هم برعکس میدیدی، فکر میکردی حالت درستش است  
در هر حال درست و منظم در میآمد! کسی چه میداند شاید  
خیال داشته است این گونه محبت آدم ها را به یک دیگر زیاد  
!تر کند

این گونه که نزدیک بودند و به داد هم میرسیدند. یکی بودن  
سقف خانه ها و گله نکردن هیچ کدام از اهالی روستا بابت این  
!مسئله نشان میداد که چه قدر هدف معمار گرفته بود



4  
1  
5

کیمیا داخل اتاق آمد و بچهایش را قنداق پیچ داخل بشکه چوبی که در خانواده های کوردی مانند گهواره برای بچه ها ساخته میشود گذاشت بعد از بستن او به آرامی کنار من آمد!  
سه شبه نمیخواهه -

انگار افتاده رو دنده لج! تو روز میخوابه شبا تا اذان گریه میکنه!

لبخندی در رویش زدم و به بچهایش که الان آرام خوابیده بود نگاه کردم.

خب تو روز سعی کن بیشتر سرگرمش کنی اینجوری که تو - شب میخوابه!

معلومه که شب ها خوابش نمیبره  
نگاهی با سردرگمی به بچهایش انداخت و پوفی کشید.

4  
1  
6

چجوری سرگرمش کنم؟ هنوز که نمیفهمه بازی چیه! تازه -  
دیروز برایش کلی حرف زدم آخرش که ایستادم ببینم واکنشش  
چیه، ترسیده بود و زیر گریه زد

با شنیدن جمله آخرش خندهام گرفت و ریز خندیدم. به سمتم برگشت خودش هم خندهاش گرفته بود  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#  
 والا بخدا حس میکنم ازم میترسه به جا این که بهم حس -  
 !امنیت و اطمینان داشته باشه  
 کوتاه که سری تکان دادم. این بار انگار توجهاش به خود من  
 جلب شد و کمی خودش را جلو کشید  
 چرا حس میکنم تو خودتی؟ دفعه قبل اینجوری نبودى که بگم -  
 !از بعد طلاق اینجوری شدی! این بار خیلی عوض شدی

4  
1  
7

نمیدانستم برایش توضیح بدهم یا نه چون مامان گفته بود  
 !حتی به او هم نگوئیم  
 برای این که بیشتر نگرانش نکنم لبخند زدم و دستش را به  
 آرامی فشردم  
 چی قراره بشه؟ فقط چون کارم رو از دست دادم ناراحتم دیگه -  
 !همچین موقعیتی گیرم نمیآید  
 بلوف زده بودم  
 آن موقعیت را در آن جا شاید هر آدمی قبول نمیکرد! کارش  
 بسیار سخت و درآمدش بسیار کم بود  
 قطعا هنوز هم کسی آن جا را نگرفته بود حتی دو بار هم با

!خودم برای برگشتن دوباره زنگ زده بودند  
 اما کیمیا که این ها را نمیدانست تنها خواستم کمی خیالش را  
 راحت کنم.  
 !بی خیال این بار یه جا بهتر آگهی بده بدون بهتر شو پیدا کن -

4  
1  
8

سری تکان دادم که مامان سرش را از در اتاق داخل آورد و برای  
 جلوگیری از بیدار شدن بچه آرام اما تند به حرف آمد  
 دختر دارم مثلا همش خودم کار کنم! ناسلامتی خانواده زن -  
 !کیوان شب میان این جا! بیاین کمک دست تنهام  
 کیمیا سریع تر بلند شد تا به کمک برود. من هم تا بلند به  
 کمکشان بروم که صدای پیامک موبایلم باعث شد سرچایم  
 بایستم و صفحه موبایل را باز کنم  
 .پیام از سمت اردوان بود سریع متن پیامک را بار کردم  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#

(شب زنگ میزنم جواب بده کار فوری دارم)  
 !متعجب شدم. چه کاری میتوانست داشته باشد؟  
 سریع بیرون رفتم تا به مامان به کیمیا کمک کنم اما تمام مدت  
 !فکرم پیش اردوان بود که چه کار مهمی میتواند داشته باشد

تمام شب موبایل را نزدیک خودم نگه داشته بودم تا اگر لرزید، داخل اتاق بروم. خانواده علی آقا بسیار خانواده محترمی بودند نامزد کیوان هم برخلاف رنگ چشم هایش که خیلی افعی مانند در نظر می‌آمد، خودش بسیار آرام و سر به زیر بود. به طوری که حتی با من و کیمیا هم به زور گرم می‌گرفت.

مامان و مادر زن کیوان گرم گرفته بودند من و کیمیا در حال شیر دادن به بچه‌هاش و نامزد کیوان هم به آن‌ها چشم دوخته بودیم یک توت فرنگی برداشتم و بعد از جدا کردن برگش به سمت دهان کیمیا گرفتم چون خودش دستش بند بود. هم زمان مادر زن کیوان هم به حرف آمد.

!این دختر بزرگ خان بود که چند سال پیش گذاشت رفت -  
!میگن اون طرف هم پسره ولش کرده رفته

برای لحظهای دست‌هایم از حرکت ایستاد. در این سال‌ها هیچ خبری از الهام دیگر پخش نشده بود و دیگر همه یک جوری با رفتنشان کنار آمده بودند. نمیدانستم این شایعه پراکنی‌های جدید از کجا نشأت می‌گرفت مامان متعجب و کنجکاو سری تکان داد.

4  
2  
0

آخه بگو زن بچه تو ول کردی گذاشتی رفتی که چی بشه؟! فکر -  
میکرد اون طرف خوش خوشانشه دیگه همه چی راحت و  
!آسودهس

مادر زن کیوان هم حرف مامان را تایید کرد. این حرف ها را  
تقریباً همه روستا میزدند کافی بود فقط بچهایش را ببیند شاید  
حتی فحشاش هم میداند و البته که الهام مقصر بود اما دلیل  
!رفتنش چیزی فراتر از گناهی بود که کرد  
!این را منی میدانستم که در آن خانه زندگی کرده بودم  
چمدان\_آخرین\_مسافر#

تمام شب یک چشمم به ساعت بود و یکی از دست هایم به  
موبایلم برای کنترلش بلاخره نزدیک های به ده و نیم زنگ زد  
موبایل که لرزید با عذرخواهی سمت اتاق رفتم در اتاق آنتن به  
شدت بد بود مجبور شدم پنجره را باز کنم و بالای سقف خانه  
پایینی بروم

4  
2  
1

برای این که صدایم پایم نرود مجبور شدم روی نوک پاهایم راه بروم تا کنار آنتنشان رفتم تماس را وصل کرد. هنوز سلام روی لب هایم نیامده بود که بلند تقریبا حتی با داد به حرف آمد من دیگه تحمل این مسخره بازی رو ندارم! زنی میخوام بیام - ببرمت!

حس کردم صدایش تعادل ندارد و از لرزشش تشخیص دادم. باید چیزی مصرف کرده باشد با سکوت من صدایم زد جانم؟ -

هنوز جانم را کامل نگفته بودم که بار دیگر صدایم زد! کلارای من -

لبخندی زدم انگار او هم این لبخند را حس کرده بود خندید اما چندی بعد کمی لرزشش صدایش را کنترل کرد و خواست که جدی باشد.

4  
2  
2

کلارا یا بهشون بگو! یا باید با من بیای -  
متعجب شدم از حرفش کجا میخواست با او بروم  
گفتم باهات کار دارم! کارم همین بود فردا میخوام وسط عقد -  
داداشت پیام ببرمت

میخواست کاری را که خواهرش کرده بود او هم بکند؟  
البته که قطعاً برای ما کسی به جزء خانواده خودمان خبردار

نمیشد چون نه او زن داشت نه من شوهر و بچه اما در هر حال  
 !پخش شدنش در خانواده هم باز باعث شرمساری میشد  
 خیال کردم چون مست است این حرف ها را میزند پس نه  
 !قولی ندادم! نه چیزی گفتم گذاشتم  
 خودش تنها حرف بزند چون فکر میکردم که تا فردا از خاطرش  
 برود.  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#

4  
2  
3

آن شب مهمانی تمام برنامه ها برای فرداشب که عقد کیوان بود  
 چیده شد همه شاد و خوشحال بودند انگار فقط من بودم که  
 کلا در یک دنیای دیگر سیر میکردم حتی تمام شب را هم به  
 !جای خوابیدن فکر کرده بودم  
 به قدری که فردایش مامان کلی بابت بی خیال بودنم غر زد  
 سریع تر بلند شدم و برای چیدن وسایل و تجهیزات برای عقد به  
 !کمکش رفتم  
 تمام مدت این بار مامان به جای گریه اشک شوق ریخته بود و  
 میگفت که چه قدر آرزوی این لحظه را داشته است  
 به اتاق که رفتم برای آماده شدن موبایلم در حال زنگ خوردن  
 بود اما تا داخل رفتم قطع شده بود نگاه کردم سه تماس بی  
 !پاسخ از اردوان داشتم

موبایل را برداشتم و تا من تماس بگیرم اما با شنیدن موجودی کافی نیست. عصبی موبایل را همان جا پرت کردم و سراغ لباس هایم رفتم هرچه منتظر ماندم. دیگر تماسی نگرفت. کلافه مشغول آرایش کردن شدم آن قدر در فکر رفته بودم که یادم رفته بود چه قدر رژم پررنگ شده بود.

4  
2  
4

زمانی که متوجه شدم تا خواستم کمی پاکش کنم که صدای مامان مبنی بر عجله کردنم بالا رفت بی خیال شدم و تنها موبایلم را برداشتم و بیرون رفتم.

زمانی که به خانه عروس رسیدیم، هنوز عاقد نرسیده بود با کیمیا سریع شروع کردیم به چیدن و تزئینات وسایل عقد تقریباً دیگر خانه شلوغ شده بود و چند تا از اقوام و آشنایان هم آمده بودند.

با آمدن عاقد خانم ها جدا شدن و کمی پایین تر آمدند همان لحظه موبایلم زنگ خورد و آرام از لای جمعیت خودم را بیرون کشیدم.

مامان که چشمش بهم بود انگشتم را به نشانه یک دقیقه بالا گرفتم و لب زدم سریع برمیگردم.

با این که داشت حرص میخورد اما میان جمعیت نتوانست چیزی بگوید بیرون که رفتم سریع تماس را وصل کردم.



## چمدان\_آخرین\_مسافر\_#

4  
2  
5

کلارا بیست ثانیه دیگه دم در خونتونم نباشی! من میام اون -  
جا!

نالان و معترض به حرف آمدم  
!عقد داداشمه نمیشه که -

به جلد همان اردوان غد و یک دنده خودش برگشته بود و این  
یعنی اصلا قصد کنار آمدن ندارد و حرفش را باید عملی کنم  
!منتظرم بیست ثانیه تموم بشه -

بعد از این جمله‌اش تماس را کلا قطع کرد مانند بچه‌ها با  
حرص یک پایم را زمین کوبیدم و خم شدم کفش هایم را  
پوشیدم حتی برنگشتم مانتویم را بردارم  
قطعا مامان میفهمید با همان کت و شلوار راه خانه را در پیش  
گرفتم. پاشنه کفش هایم بسیار اذیتم میکرد دلم میخواست  
درشان بیاورم و تا خانه بدوم

4  
2  
6

زمانی که از کوچه وارد شدم دیدمش کنار ماشینش بود و یک  
 طور طلبکارانه از زیر کتتش دست هایش را به کمرش زده بود و  
 !آن طرف را نگاه میکرد

کمی که نزدیک شدم با صدای کفش هایم به سمتم برگشت از  
 دیدن وضعیتم تعجب کرد. شاید خیال میکرد پوشیده تر بیرون  
 میآیم سریع اخم های درهم فرو رفت و صدایش ترسناک شد  
 !این چه سر و وضعیه؟ -

به چشم هاش زل زدم تا بفهمد بخاطر اجبار او آن گونه بیرون  
 زده بودم اما او که اصلا نگاه من برایش مهم نبود دستم را  
 کشید و سمت خانه برد در را به راحتی باز کرد و به من اشاره  
 کرد داخل بروم بعد از داخل رفتن من در را بست و خودش هم  
 داخل آمد

!نمیتونم بمونم باید برگردم اون جا -  
 محکم و سخت به حرف آمد

!برنمیگردی -	<a href="http://www.Novella.ir">www.Novella.ir</a>
--------------	--

4  
2  
7

بهت زده و حیران نگاهش کردم اما چشم های او چیزی بی  
 !شباهت به سنگ نبود همان قدر سفت و سخت

!چت شده اردوان زده به سرت؟ عقد داداشمه! حالیه؟ -  
 آن قدر تند جلو آمد که برای لحظهای نفسم رفت محکم بازویم  
 را گرفت و فشار داد  
 من حالیمه! توی که صدبار بهت میگن رژ قرمز نزن، اونم انقد -  
 !غلیظ انگار حالیت نیست  
 بعد هم عقب رفت و دستی به سرش کشید  
 !یک درصد میداشتم برگردی اون جا حالا اونم دیگه نمیدارم -  
 !برو چمدانی بهت دادم رو بردار و بریم  
 چمدان\_آخرین\_مسافر#

4  
2  
8

!کجا؟ -

دست هایش را باز کرد و در هوا کمی تکان داد  
 هر جا غیر از این جای که همه دست به یکی کردن که من و تو -  
 !بهم نرسیم  
 حس کردم او را درک میکنم او هم مانند من فشار زیادی رویش  
 بود اما این کار را قبول نداشتم بنظرم فرار کردنمان این کار را  
 بدتر میکرد و بعدا دو خانواده هر کدام از بچه آن یکی بدشان  
 !میآمد و آن ها را مقصر میدانستند  
 !اردوان تو میخوای که ما فرار کنیم! میدونی این یعنی چی؟ -

سرش را تکان داد و دیگر بحث را ادامه نداد به خانه اشاره کرد

4  
2  
9

برو یه چیز درست بپوش! این ماتیک ایناتم پاک کن! چمدان -  
!رو برادر تا بریم

میدانستم بحث کردن بی فایده است اگر او این را میخواست  
پس من هم دیگر حرفی نداشتم

داخل رفتم لباس هایم را تند تند عوض کردم بعد از پاک کردن  
رژم و نگاه اجمالی به خانه چمدان را برداشتم

همین که بیرون رفتم خودش را به من رساند و چمدان را از  
دستم گرفت این کارش نشان داد در تصمیمش جدی است

چمدان را عقب گذاشت و اشاره کرد من هم سوار شوم بعد از  
سوار شدن من سریع به راه افتاد

مسیر روستا به تندی رد کرد تا به جاده برسد

!کجا میریم؟ بلاخره که چی خبردار میشن، باید برگردیم -

نگاهی از آینه کنار دستش به عقب انداخت و سرش را تکان  
داد

!آره، اتفاقا خودم هم یکی رو گذاشتم بهشون خبر بده ما رفتیم -

4  
3  
0

نمیدانم چرا از حرفش خندهام گرفت. خیال میکردم حرف های آن شبش از سر مستی باشد اما انگار کاملا به این موضوع فکر کرده بود با صدای خنده من به سمت برگشت بعد از نگاه کوتاهی دستش را به چانهام کشید و زمزمه کرد!

این خندیدن هات کار دستم داد وگرنه من که دزد نبودم - از حرفش بیشتر خندهام گرفت. نگاهم به چند گوسفند افتاد همان گونه که نگاهم دنبالشان به عقب رفت متوجه چمدان شدم.

یادمه برام نوشته بودی که کاش من یکی برای اولین بار تنها - آدمی باشم که از چمدان برای رفتن استفاده نکنم نگاه کوتاهی به چشمانم انداخت و باز سریع به جاده چشم دوخت.

4  
3  
1

چمدانی که برای دو نفر پر شده باشه برای رفتن نیست! برای -  
خاطره ساخته  
پایان.